از هوا و آینه‌ها

مجموعه اشعار عاشقانه

احمد شاملو



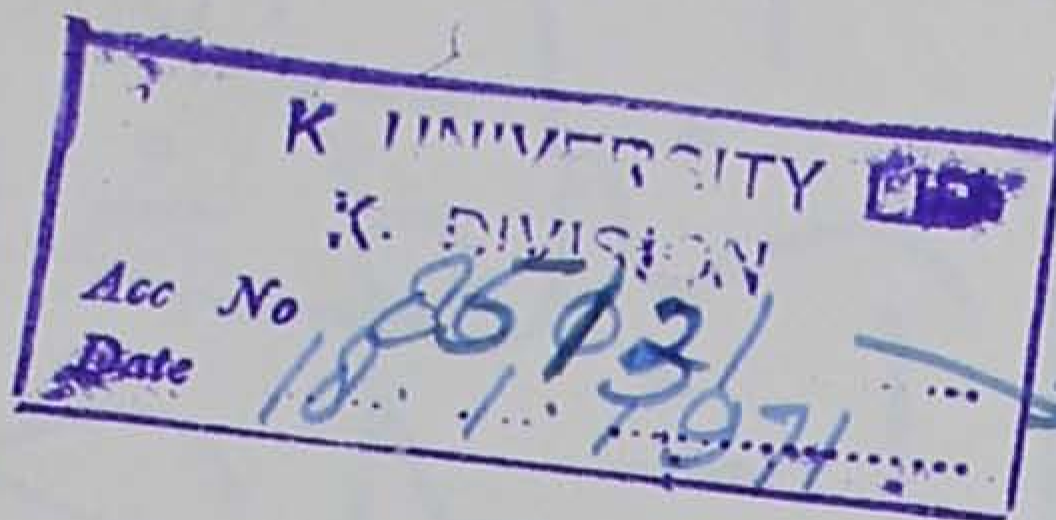


چاپ این کتاب در آبان سال ۱۳۴۶ در چاپخانه خوشه به انجام رسید .

مجموعه اشعار عاشقانه احمد شاملو

از هوا و آینه‌ها

سازمان انتشارات اشرفی



هوای تازه

باغ آینه

آیدا درآینه

لحظه‌ها و همیشه

آیدا، درخت و خنجر و خاطره

ققنوس در باران

هوای تازه



بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته‌ست
بر موج‌های سبز کف‌آلوده ،
جان مرا به درد چه فرساید
روحم اگر نمی‌کند آسوده ؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد
این ابرهای تیرهٔ توفانزا
زین پس به زخم کهنه نمك پاشد
مهتاب سرد و زمزمهٔ دریا

وین مرغکان خستهٔ سنگین بال
بازآمده از آن‌سر دنیاها
وین قایق رسیده هم اکنون باز
پاروکشان ازآن سر دریاها...

هرگز دگر حبابی ازین امواج
شب‌های پر ستارهٔ رؤیا رنگ
بر ماسه‌های سرد ، نبیند من
چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

حتی نسیم نیز به بوی تو
کز زخم‌های کهنه زداید گرد ،
دیگر نشایدم بفریبد باز
یا باز آشنا کنندم بادرد .

□

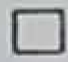
افسوس ای فسرده چراغ ! از تو
مارا امید وگرمی و شوری بود
وین کلبهٔ گرفتهٔ مظلم را
از پرتو وجود تو نوری بود .

دردا ! نماند از آن همه ، جز یادی
منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم ،
چون سایه کز هیاکل ناپیدا
گردد به عمق آینه‌ئی معلوم ...

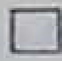
یکباره رفت آن همه سرمستی
یکباره مرد آن همه شادابی .
می‌سوزم ــ ای کجائی کز بوسه
برکام تشنه‌ام بزنی آبی ؟

□

مانم به آبگینه حبابی سست
درکلبه‌ئی گرفته ، سیه ، تاریك :
لرزم ، چو عابری گذرد از دور
نالم ، نسیمی ار وزد از نزدیك .



در زاهدانه‌کلبهٔ تار وتنگ
کم نور پیه سوز سفالینم
کز دور اگرکسی بگشاید در
موج تأثر آرد پائینم .



ریزد اگر نه برتو نگاهم هیچ
باشد به عمق خاطره‌ام جایت
فریاد من بگوشت اگر ناید

از یاد من نرفته سخن‌هایت :

«ـ من گور خویش می‌کنم اندرخویش
چندان که یادت از دل برخیزد
یا اشك‌ها که ریخت به‌پایت ، باز
خواهد به‌پای یار دگر ریزد!»...



در انتظار بازپسین روزم
وز قول رفته، روی نمی‌پیچم .
از حال غیر رنج نبردم سود
ز آینده نیز ، آه‌که من هیچم .



بگذار ای امید عبث ، یك بار

بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشتهٔ شیرین را
بار دگر به‌سوی تو باز آرم .

رنج دیگر

خنجر این بد ، به قلب من نه زدی زخم
گر همه از خوب هیچ با دلتان بود ،
دست نوازش به‌خون من نه‌شدی رنگ
ناخنتان‌گر نبود دشمنی‌آلود .

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
ورنه چرا خنده اشك ریزدم از چشم
ورنه چرا پا کچشمه آب دهد زهر
ورنه چرا مهر بوته غنچه دهد خشم ؟

من چه بگویم به مردمان ، چو بپرسند
قصهٔ این زخم دیرپای پر از درد ؟
لابد باید که هیچ گویم ، ورنه
هرگز دیگر به‌عشق تن ندهد مرد !

دیدار واپسین

باران کند، ز لوح زمین، نقش اشك، پاك
آواز در، به‌نعرهٔ توفان، شود هلاك
بیهوده می‌فشانی اشك این‌چنین به خاك
بیهوده می‌زنی به‌در، انگشت دردناك.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:
این در به‌صبر کوفتن، از درد بی کسی است.
دانم که اشك گرم تو دیگر دروغ نیست:
چون مرهمی، صدای تو، با درد من یکی است.

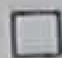
افسوس برتو باد و به‌من باد ! از آنکه ، درد
بیمار و درد اورا ، باهم هلاك کرد .
ای بی‌مریض دارو ! زان زخمخورده مرد
یك لکه دود مانده و یك پاره سنگ سرد !

گل گو

شب ندارد سر خواب .

می‌دود در رگ باغ
باد ، با آتش تیزابش ، فریادکشان .

پنجه می‌ساید بر شیشهٔ در
شاخ یك پیچك خشك
از هراسی که زجایش نرباید توفان .





من ندارم سر یأس
باامیدی که مرا حوصله‌داد:

باد بگذار بپیچد با شب
بید بگذار برقصد با باد .

گل کو می‌آید
گل کو می‌آید خنده به‌لب .





گل کو می‌آید ، می‌دانم ،
با همه خیرگی باد، که می‌اندازد
پنجه در دامانش
روی باریکهٔ راه ویران ،

گل کو می‌آید
با همه دشمنی این شب سرد
که خط بیخود این جاده را
می‌کند زیر عبایش پنهان



شب ندارد سرخواب ،
شاخ مأیوس یکی پیچك خشك
پنجه برشیشهٔ در می‌ساید .

من ندارم سر یأس ،
زیر بی‌حوصلگی‌های شب ، ازدورادور
ضرب آهستهٔ پاهای کسی می‌آید .

انتظار

از دریچه
با دل خسته ، لب بسته ، نگاه سرد
می‌کنم از چشم خواب‌آلودهٔ خود صبحدم بیرون نگاهی :

در مه آلوده هوای خیس غم‌آور
پاره پاره ، رشته‌های نقره در تسبیح گوهر ...
در اجاق باد ، آن افسرده دل‌آذر
کاندك اندك برگ‌های بیشه‌های سبز را بی‌شعله می‌سوزد ...

من در اینجا مانده‌ام خاموش برجا ایستاده سرد
وز دوچشم خسته اشك یأس می‌ریزم به‌دامان :
جاده خالی زیر باران !

تردید

اورا به‌رؤیای بخارآلود وگنگ شامگاهی دور ،گویا دیده بودم من ...

لالائی‌گرم خطوط پیکرش ، درنعره‌های دوردست وسرد مه ،گم بود .
لبخند بی‌رنگش به‌موجی خسته می‌مانست ؛ درهذیان شیرینش، زدردی
گنگ می‌زدگوئیا لبخند ...

هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم ،
از اعماق نومیدی صدایش کردم :

« ـ ای پیدای دور از چشم !
« دیری‌ست تا من می‌چشم رنجاب تلخ انتظارت را

رؤیای عشقت‌را ، دراین‌گودال تاریك ، آفتاب واقعیت‌کن!»
و آندم که چشمانش ، درآن خاموش ، برچشمان من لغزید
در قعر تردید این چنین با خویشتن گفتم :

« ـ آیا نگاهش پاسخ پر آفتاب خواهش تاریك قلب یأسبارم
نیست؟
«آیا نگاه‌او همان‌موسیقی گرمی که من‌احساس آن‌را در هزاران
خواهش پر درد دارم ، نیست ؟
« نه !
« من نقش خام آرزوهای نهان را در نگاهم می‌دهم تصویر!»

آنگاه، نومید، از فروتر جای قلب یأسبار خویش کردم بانگ باز
از دور:
«ای پیدای دوراز چشم!...»

او، لب زلب بگشود و چیزی گفت پاسخ را
اما صدایش با صدای عشق های دور ازکف رفته می‌مانست ...

لالائی گرم خطوط پیکرش، از تار وپود محو مه پوشید پیراهن.
گویا به رؤیای بخارآلود وگنگ شامگاهی دور او را دیده بودم من...

وه ! چه شب های سحر سوخته ، من
خسته ، در بستر بی‌خوابی خویش ،
در بی پاسخ ویرانهٔ هر خاطره را کز تو در آن
یادگاری به نشان داشته‌ام کوفته‌ام .

با صدای تو که می‌پیچد درخاطر من
کس نپرسید ز کوبنده ولیك :
« ـ کیست کوبندهٔ در ؟ »
هیچ در باز نشد
تا خطوط گم و رؤیائی رخسار ترا
باز یابم من یك باردگر ...

آه ! تنها همه‌جا ، از تك تاریك ، فراموشی کور
سوی من داد آواز
پاسخی کوته و سرد :
« ـ مرد دلبند تو ، مرد !»



راست است این سخنان :
من چنان آینه وار
در نظرگاه تو استادم پاك ،

که چو رفتی ز برم
چیزی از ماحصل عشق تو برجای نماند
در خیال و نظرم
غیر اندوهی در دل ، غیر نامی به زبان ،
جز خطوط کج و محو و گم وناپیدائی
در رسوب غم روزان و شبان ...



لیك ازین فاجعهٔ ناباور
با غریوی که ز دیدار بناهنگامت
ریخت در خلوت و خاموشی دهلیز فراموشی من ،
دردل آینه، باز
سایه می‌گیرد رنگ ؛
در اتاق تاریك
شبحی می‌کشد از پنجره سر ؛
در اجاق خاموش
شعله‌ئی می‌جهد از خاکستر .

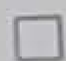


من درین بستر بی‌خوابی راز
نقش رؤیائی رخسار تو می‌جویم باز .
با همه چشم ترا می‌جویم
با همه شوق ترا می‌خواهم
زیر لب باز ترا می‌خوانم
دایم آهسته به نام .

ای مسیحا !
اینك !
مرده‌ئی در دل تابوت تکان می‌خورد آرام‌آرام ...

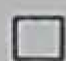
راز

با من رازی بود
که به‌کوه گفتم
با من رازی بود
که به‌چاه گفتم
تو راه دراز
به اسب سیاه گفتم
بیکس و تنها
به سنگای راه گفتم



با راز کهنه
از را رسیدم
حرفی نرو ندم
حرفی نرو ندی
اشکی فشو ندم
اشکی فشو ندم
لبامو بستم
از چشام خو ندی

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیداخواهیم‌کرد
و مهربانی دست زیبائی را خواهدگرفت .



روزی‌که‌کمترین سرود، بوسه است
و هرانسان
برای هرانسان
برادری‌ست .

روزی که دیگر
درهای خانه‌شان را نمی‌بندند .
قفل
افسانه‌ئی‌ست
و قلب
برای زندگی بس است .

روزی که معنای هر سخن
دوست داشتن است
تا تو به خاطر آخرین حرف
دنبال سخن نگردی .

روزی که آهنگ هر حرف،
زندگی‌ست
تا من به خاطر آخرین شعر،
رنج جست وجوی قافیه نبرم .

روزی که هر لب
ترانه‌ئی‌ست
تا کمترین سرود
بوسه باشد .

روزی که تو بیائی
برای همیشه بیائی
و مهربانی
با زیبائی
یکسان شود .

روزی که ما دوبار
برای کبوتر هایمان
دانه بریزیم ...



و من آن روز را انتظار می کشم
حتی روزی
که دیگر
نباشم .

نگاه کن

۱

سال بد
سال باد
سال اشک
سال شک .
سال روزهای دراز و استقامت های کم
سالی که غرور گدائی کرد .
سال پست
سال درد
سال عزا
سال اشک پوری
سال خون مرتضا

سال کبیسه ...

۲

زندگی دام نیست
عشق دام نیست
حتی مرگ دام نیست
چرا که یاران گمشده آزادند
آزاد و پاك ...

۳

من عشقم را در سال بد یافتم
که می‌گوید «مأیوس نباش» ؟ —
من امیدم را در یأس یافتم
مهتابم را در شب و
عشقم را در سال بد یافتم،
و هنگامی که خاکستر می‌شدم گُر گرفتم.

زندگی با من کینه داشت
من به زندگی لبخند زدم ،
خاك با من دشمن بود
من بر خاك خفتم ،
چرا که زندگی ، **سیاهی** نیست
چرا که خاك ، **خوب** است .



من **بد** بودم اما **بدی** نبودم
از بدی گریختم و دنیا مرا نفرین کرد و سال بد در رسید :
سال اشك **پوری** ، سال خون **مرتضا**
سال تاریکی .

و من ستاره‌ام را یافتم خوبی را یافتم
به خوبی رسیدم
و شکوفه کردم .

تو خوبی
و این همهٔ اعتراف هاست .
من راست گفته‌ام و گریسته‌ام
و این بار راست می‌گویم تا بخندم
زیرا آخرین اشک من نخستین لبخندم بود .

۴

تو خوبی
و من بدی نبودم .
ترا شناختم ترا یافتم ترا دریافتم و همهٔ حرف هایم شعر شد سبک شد :
عقده هایم شعر شد همه سنگینی ها شعر شد
بدی ها شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد
شعر ها همه، خوبی شد
آسمان نغمه‌اش را خواند مرغ نغمه‌اش را خواند آب نغمه‌اش را خواند

به تو گفتم: «ـ گنجشک کوچک من باش
تا در بهار تو من درختی پرشکوفه شوم.»

و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.
من به خوبی‌ها نگاه کردم وعوض شدم
من به خوبی ها نگاه کردم
چرا که تو خوبی واین همه اقرار هاست، بزرگترین اقرار هاست
من به اقرار هایم نگاه کردم
سال بدرفت و من زنده شدم
تو لبخند زدی ومن برخاستم.

۵

دلم می‌خواهد خوب باشم
دلم می‌خواهد «تو» باشم و برای همین راست می‌گویم
نگاه کن:
با من بمان!

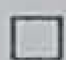
اشك رازیست
لبخند رازیست
عشق رازیست

اشك آن شب لبخند عشقم بود

□

قصه نیستم که بگوئی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان‌که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی ...

من درد مشترکم
مرا فریاد کن.



درخت با جنگل سخن می‌گوید
علف با صحرا
ستاره با کهکشان
و من با تو سخن می‌گویم

نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده
من ریشه های ترا دریافته‌ام
با لبانت برای همهٔ لب ها سخن گفته‌ام
و دست هایت با دستان من آشناست .

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام
برای خاطر زندگان ،
و در گورستان تاریك با تو خوانده‌ام
زیبا ترین سرود هارا؛
زیرا که مردگان این سال
عاشق ترین زندگان بوده‌اند .

□

دستت را به من بده
دست های تو با من آشناست
ای دیر یافته با تو سخن می‌گویم
بسان ابر که با توفان
بسان علف که با صحرا
بسان باران که با دریا
بسان پرنده که با بهار
بسان درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من
ریشه های ترا دریافته‌ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست .

به تو سلام می‌کنم کنار تو می‌نشینم
و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می‌شود .
اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
در خلوت تو این حقیقت را باز می‌یابم .

□

خسته ، خسته ، از راهکوره های تردید می‌آیم .
چون آینه‌ئی از تو لبریزم .
هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد .
نه ساقهٔ بازوهایت نه چشمه های تنت .

بی تو خاموشم ، شهری در شبم .
تو طلوع می‌کنی
من گرمایت را از دور می‌چشم و شهر من بیدار می‌شود
با غلغله ها ، تردید ها ، تلاش‌ها ، وغلغلهٔ مردد تلاش‌هایش.

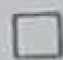
دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد مرا تسکین دهد .
دور از تو من شهری در شبم ای آفتاب
و غروبت مرا می‌سوزاند .

من به دنبال سحری سرگردان می‌گردم .

□

تو سخن می‌گویی من نمی‌شنوم
تو سکوت می‌کنی من فریاد می‌زنم
با منی با خود نیستم
و بی تو خود را در نمی‌یابم

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد ، نمی‌تواند تسکینم بدهد .



اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
این حقیقت را در خلوت تو باز یافته‌ام .
حقیقت بزرگ است و من کوچکم ، با تو بیگانه‌ام .

فریاد مرغ را بشنو
سایهٔ علف را با سایه‌ات بیامیز
مرا با خودت آشنا کن بیگانهٔ من
مرا با خودت یکی کن .

ترا دوست می‌دارم

طرف ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی کند
کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم ، هیچ‌کس با هیچ‌کس تنها نیست
شب از ستاره ها تنها تراست ...



طرف ما شب نیست
چخماق ها کنار فتیله بی‌طاقتند
خشم کوچه در مشت تست
در لبان تو ، شعر روشن‌صیقل می‌خورد
من ترا دوست می‌دارم ، وشب ازظلمت خود وحشت می کند .

دیگر تنها نیستم

برشانهٔ من کبوتریست که از دهان توآب می‌خورد
برشانهٔ من کبوتریست که گلوی مرا تازه می‌کند .
برشانه من کبوتریست باوقار وخوب
که با من از روشنی سخن می گوید
و از انسان ـ که رب‌النوع همهٔ خداهاست .

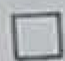
من با انسان درابدیتی پرستاره گام می‌زنم .

□

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد
در کوچه مردی بر خاك افتاد
در خانه زنی گریست
در گاهواره کودکی لبخندی زد .

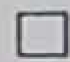
آدم ها همتلاش حقیقتند
آدم ها همزاد ابدیتند

من با ابدیت بیگانه نیستم .



زندگی از زیر سنگچین دیوار های زندان بدی سرود می‌خواند
در چشم عروسك های مسخ ، شبچراغ گرایشی ، تابنده است
شهر من رقص کوچه هایش را باز می‌یابد .

هیچ کجا هیچ زمان فریاد زندگی بی‌جواب نمانده است .
به‌صداهای دور گوش می‌دهم از دور به‌صدای من گوش می‌دهند
من زنده‌ام
فریاد من بی‌جواب نیست ، قلب خوب تو جواب فریاد من است .



مرغ صدا طلائی من در شاخ و برگ خانهٔ تست
نازنین ! جامهٔ خوبت را بپوش
عشق ، ما را دوست می‌دارد
من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می‌گیرم
من شعر را از حقیقت پیشانی تو درمی‌یابم

با من از روشنی حرف می‌زنی واز انسان که خویشاوند همهٔ خداهاست ،

با تو من دیگر در سحر رؤیا هایم تنها نیستم .

در تاریکی چشمانت را جستم
در تاریکی چشم هایت را یافتم
و شبم پر ستاره شد .

□

ترا صدا کردم
در تاریکترین شب ها ، دلم صدایت کرد
و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی .
با دست هایت برای دست هایم آواز خواندی
برای چشم هایم با چشم هایت
برای لب هایم با لب هایت
با تنت برای تنم آواز خواندی .
من با چشم ها ولب هایت انس گرفتم
با تنت انس گرفتم
چیزی در من فروکش کرد
چیزی درمن شکفت
من دوباره در گهوارهٔ کودکی خویش
به‌خواب رفتم
و لبخند آن زمانیم را باز یافتم .

□

در من
شك لانه کرده بود .
دست های تو
چون چشمه‌ئی به‌سوی من جاری شد
و من تازه شدم من یقین کردم
یقین را چون عروسکی درآغوش گرفتم
و درگهوارهٔ سال های نخستین به خواب رفتم :
در دامانت ــ که گهوارهٔ رؤیا هایم بود ــ
و لبخند آن‌زمانی ، به لب هایم برگشت .

با تنت برای تنم لالا گفتی .
چشم های تو با من بود
و من چشم هایم را بستم
چرا که دست های تو اطمینان بخش بود

□

بدی ، تاریکی است
شب ها جنایتکارند

ای دلاویز من ای یقین ! من با بدی قهرم
و ترا بسان روزی بزرگ آواز می‌خوانم .



صدایت می‌زنم گوش بده قلبم صدایت می‌زند .
شب گرداگردم حصار کشیده است
و من به تو نگاه می کنم ،
از پنجره های دلم
به ستاره هایت نگاه می‌کنم
چرا که هر ستاره
آفتابی است .

من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم های تو سرچشمهٔ دریاهاست
انسان سرچشمهٔ دریاهاست .

قصد من فریب‌خودم نیست، دلپذیر!
قصد من
فریب خودم نیست .

اگر لب ها دروغ می‌گویند
از دست های تو راستی هویداست
و من از دست های تست که سخن می‌گویم .



دستان تو خواهران تقدیر منند .

ازجنگل های سوخته ازخرمن های باران خورده سخن می‌گویم
من از دهکدهٔ تقدیر خویش سخن می‌گویم .



بر هر سبزه خون دیدم در هرخنده درد دیدم .
تو طلوع می‌کنی من مجاب می‌شوم
من فریاد می‌زنم
و راحت می‌شوم .



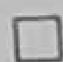
قصد من فریب خودم نیست دلپذیر
قصد من
فریب خودم نیست .

تو اینجائی و نفرین شب بی اثرست
در غروب نازا ، قلب من از تلقین تو بارور می‌شود .
با دست های تو من لزج ترین شب ها را چراغان می‌کنم .
من زندگیم را خواب می‌بینم
من رؤیا هایم را زندگی می‌کنم
من حقیقت را زندگی می کنم .



از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لبخنده‌ئی
چرا که هر شهید درختیست .
من از جنگل های انبوه به سوی تو آمدم
تو طلوع کردی من مجاب شدم
من غریو کشیدم و آرامش یافتم .
کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم
و تو در گذرگاه های شب زده ، عشق تازه را اخطار کردی .

من هلهلهٔ شبگردان آواره را شنیدم
در بی‌ستاره ترین شب‌ها لبخندت را آتشبازی کردم
و از آن پس
قلب کوچه خانهٔ ماست .



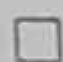
دستان تو خواهران تقدیر منند
بگذار ازجنگل های باران خورده از خرمن های پرحاصل سخن بگویم
بگذار از دهکدهٔ تقدیر مشترك سخن بگویم .

قصد من فریب خودم نیست دلپذیر
قصد من
فریب خودم نیست .

به تو بگویم

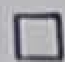
دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است
آسمان های تو آبی رنگی را از دست داده است

زیر آسمان بی‌رنگ و بی‌جلا زندگی می‌کنی
برزمین تو، باران، چهرهٔ عشق هایت را پرآبله می‌کند
پرندگانت همه مرده‌اند
در صحرائی بی‌سایه و بی‌پرنده زندگی می‌کنی
آنجا که هرگیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر می‌شود.



دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است
خدایان همهٔ آسمان هایت برخاك افتاده‌اند
چون کودکی بی‌پناه و تنها مانده‌ای
از وحشت می‌خندی ، وغروری کودن از گریستن پرهیزت می‌دهد .

این است انسانی که ازخود ساخته‌ای
از انسانی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم .



دوشادوش زندگی درهمهٔ نبردها جنگیده بودی
نفرین خدایان درتو کارگر نبود
واکنون ناتوان وسرد ، مرا در برابر تنهائی بدزانو در می‌آوری .

آیا تو جلوهٔ روشنی از تقدیر سیاه انسان‌های قرن مائی ؟ـ
انسان‌هائی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم ؟



دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است .

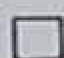
می‌ترسی ــ به تو بگویم ــ تو از زندگی می‌ترسی
از مرگ بیش از زندگی ، ازعشق بیش از هردو می‌ترسی .



به تاریکی نگاه می‌کنی
از وحشت می‌لرزی
ومرا درکنار خود از یاد می‌بری .

برای زیستن دو قلب لازم است
قلبی که دوست بدارد ، قلبی که دوستش بدارند
قلبی که هدیه کند ، قلبی که بپذیرد
قلبی که بگوید ، قلبی که جواب بگوید

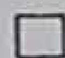
قلبی برای من ، قلبی برای انسانی که من می‌خواهم
تا انسان را در کنار خود حس کنم .



دریاهای چشم تو خشکیدنی است
من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم .

پستان‌هایت ستاره‌های کوچك است
آن سوی ستاره من انسانی می‌خواهم :

انسانی که مرا بگزیند ، انسانی که من اورا بگزینم ،
انسانی که به‌دست‌های من نگاه‌کند انسانی که به‌دست‌هایش نگاه‌کنم ،
انسانی درکنار من
تا به دست‌های انسان‌ها نگاه‌کنیم ،
انسانی درکنارم ، آینه‌ئی درکنارم
تا در او بخندم ، تا در او بگریم ...



خدایان نجاتم نمی‌دادند
پیوند ترد تو نیز نجاتم نداد
نه پیوند ترد تو
نه چشم‌ها و نه پستان‌هایت
نه دست‌هایت

کنار من قلبت آینه‌ئی نبود
کنار من قلبت بشری نبود ...

حریق سرد

وقتی که شعلهٔ ظلم
غنچهٔ لب‌های ترا سوخت
چشمان سرد من
درهای کور و بستهٔ شبستان عتیق درد
بود .

باید می‌گذاشتند خاکستر فریادمان را برهمه جا بپاشیم
باید می‌گذاشتند غنچهٔ قلبمان را
بر شاخه های انگشت عشقی بزرگتر
بشکوفانیم
باید می‌گذاشتند سرماهای اندوه من آتش سوزان لبان ترا فرو نشاند
تاچشمان شعله‌وار تو ، قندیل خاموش شبستان مرا برافروزد ...

اما ظلم مشتعل
غنچهٔ لبانت را سوزاند
وچشمان سرد من
درهای کور و فرو بستهٔ شبستان عتیق درد
ماند ...

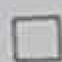
شعر ناتمام

خرد وخراب و خسته جوانی خودرا پشت سر نهاده‌ام
با عصای پیران و وحشت از فردا و نفرت از شما

•   •   •   •   •   •   •



اکنون من در نیمشبان عمر خویشم
آنجاکه ستاره‌ئی نگاه مشتاق مرا انتظار می‌کشد ...
در نیمشبان عمرخویشم، سخنی بگو با من- زودآشنای دیر یافته!- تاآن
(ستاره اگر توئی ، سپیده دمان را
(من به‌دوری و دیری نفرین کنم .



با تو آفتاب در واپسین لحظات روز یگانه به‌ابدیت لبخند می‌زند .
با تو یك علف ، و همهٔ جنگل‌ها
با تو یك گام و
راهی به ابدیت .

ای آفریدهٔ دستان واپسین !
با تو یك سکوت ، وهزاران فریاد .



دستان من از نگاه تو سرشارست .
چراغ رهگذری شب تنبل را از خواب غلیظ سیاهش بیدار می‌کند
و باران
جوبار خشکیده را
درچمن سبز سفر می‌دهد ...

سمفونی تاریک

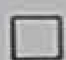
غنچه‌های یاس من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغ مرا بلعیده، از بوی یاس‌ها معطر و خواب‌آور وخیال‌انگیز شده است.

با عطر یاس‌ها که از سینهٔ شب بر می‌خیزد، بوسه‌هائی که درسایه ربوده شده و خوشبختی‌هائی که تنها خواب‌آلودگی شب ناظر آن بوده است بیدار می‌شوند و با سمفونی دلپذیر یاس و تاریکی جان می‌گیرند.

و بوی تلخ سروها ـ که ضرب های آهنگ اندوهزای گورستانی است و
به یأس‌های بیدار لالای می‌گوید ـ درسمفونی یاس‌وتاریکی
می‌چکد و میان آسمان بی ستاره و زمین خواب آلود ، شب
لجوج را ازمعجون عشق ومرگ سرشار می‌کند .

عشق ، مگرامشب باشوهرش **مرگ** وعدهٔ دیداری داشته‌است... واینك،
بال در بال و دست در دست ، بر نسیم عبوس و مبهم شبانگاه
پرسه می‌زنند .

دلنگی های بیهودهٔ روز در سایه های شب، دور ومحو می‌شوند و پچپچه
شان ـ چون ضرب‌های گیج و کشدار سنج ـ در آهنگ تلخ و
شیرین تاریکی به‌گوش می‌آید . وآهنگ تلخ وشیرین تاریکی،
امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را در آستانهٔ رؤیا ها برابر
چشمان من به رقص می‌آورد .



امشب عشق گوارا ودلپذیر ، و مرگ نحس و فجیع ، با جبروت و اقتدار زیر آسمان بی‌نور و حرارت برسرزمین شب سلطنت می‌کنند...

امشب عطر یاس ها سنگر صبر و امید مرا از دلتنگی های دشوار و سنگین روز باز می‌ستاند ...

امشب بوی تلخ سروها شعلهٔ عشق وآرزو را که تازه تازه دردل من زبانه می‌کشد خاموش می‌کند ...

امشب سمفونی تاریك یاس‌ها و سرو ها اندوه کهن و لذت سرمدی را در دل من دوباره بهم می‌آمیزد ...

امشب از **عشق** و **مرگ** در روح من غوغاست ...

با سماجت یك الماس ...

و عشق سرخ یك زهر
در بلور قلب یك جام
و کش و قوس یك انتظار
در خمیازهٔ یك اقدام
و ناز گلوگاه رقص تو
بر دلدادگی خنجر من ...



و تو خاموشی کرده‌ای پیشه
من سماجت ،
تو یکچند
من همیشه .

و لاك خون یك امضا
که به نامهٔ هر نیاز من زنگار می‌بندد ،

و قطره قطره های خون من
که در گلوی مسلول یك عشق می‌خندد ،

و خدای یك عشق
خدای یك سماجت
که سحرگاه آفرینش شب یك کامکاری
می‌میرد ، -

از زمین عشق سرخش
با دهان خونین یك زخم
بوسهٔ گرم می‌گیرد :
« ـ اوه ، مخلوق من !
باز هم ، مخلوق من
باز هم ! »

و
می میرد !

و تلاش عشق او
در لبان شیرین کودك من
می‌خندد فردا ،

و از قلب زلال یك جام
که زهر سرخ یك عشق را درآن نوشیده‌ام
و از خمیازهٔ یك اقدام
که در کش وقوس انتظار آن مرده ام

و از دلدادگی خنجر خود
که بر نازگاه گلوی رقصت نهاده‌ام
و از سماجت یك الماس
که بر سکوت بلورین تو می‌کشم ،
به‌گوش کودکم گوشوار می آویزم !

وبسان تصویر سرگردان یك قطره باران که در آئینهٔ گریزان شط می‌گریزد ،
عشقم را بلع قلب تو می‌کنم :
عشق سرخی را که نوشیده‌ام درجام یك قلب که درآن دیده‌ام گردش
⟨ مغرور ماهی مرگ تنم را که بوسهٔ گرم خواهدگرفت با دهان
⟨ خونالود زخمش از زمین عشق سرخش

وچون سماجت یك خداوند
خواهد مرد سرانجام
در بازپسین دم شب آفرینش یك کام ،
و عشق مراکه تمامی روح اوست

چون سایهٔ سرگردان هیکلی ناشناس
خواهد بلعید
گرسنگی آینهٔ قلب تو !



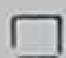
واگر نشنوی بتو خواهم شنواند حماسهٔ سماجت عاشقت را زیر پنجرهٔ مشبك تاریك بلند ، که در غریو قلبش زمزمه می‌کند:

« ــ شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده‌ام
« خواهدم کشت .
« وآتش اینهمه حرف درگلویم ــ که برای برافروختن ستارگان هزار عشق فزون است ــ
« در ناشنوائی گوش تو
خفه‌ام خواهد کرد !»

رکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رکسانا بامن چه گذشت .

بگذار کسی نداند که چه‌گونه من از روزی که تخته های کف این کلبهٔ
چوبین ساحلی رفت وآمد کفش های سنگینم را برخود احساس
کرد و سایهٔ دراز و سردم بر ماسه هـای مرطوب این ساحل
متروك کشیده شد ، تاروزی که دیگر آفتاب به‌چشم‌هایم نتابد ،
با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته‌ام ، گور خودرا کنده‌ام ...



اگرچه مثل نسیم از روی عمر خود گذشته‌ام و روی همه چیز ایستاده‌ام
و در همه چیز تأمل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام؛

اگرچه همه چیز را به‌دنبال خود کشیده‌ام: همهٔ حوادث را، ماجراها را،
عشق ها را و رنج ها را به‌دنبال خود کشیده‌ام و زیر این پردهٔ
زیتونی رنگ که پیشانی آفتاب‌سوختهٔ من است پنهان کرده‌ام، —
اما من هیچ کدام اینها را نخواهم گفت
لام تا کام حرفی نخواهم زد

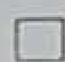
می‌گذارم هنوز چون نسیمی سبک از روی بازماندهٔ عمرم بگذرد و روی
همه چیز بایستم و درهمه چیز تأمل کنم، رسوخ کنم. همه چیز
را به‌دنبال خود بکشم و زیر پردهٔ زیتونی رنگ پنهان کنم: همهٔ
حوادث وماجراها را، عشق هارا ورنج هارا مثل رازی مثل سری
پشت این پردهٔ ضخیم به‌چاهی به انتها بریزم. نابودشان کنم و
ازآن همه لام تاکام باکسی حرفی نزنم...

بگذار کسی نداند که چه‌گونه من به‌جای نوازش شدن، بوسیده شدن،
گزیده شده‌ام!

بگذار هیچ‌کس نداند ، هیچ‌کس ! و ازمیان همهٔ خدایان ، خدائی جز
⟨فراموشی براین همه رنج آگاه نگردد .
به‌کلی مثل این‌که این ها نبوده است ، اصلا نبوده است و من ـ مثل تمام
⟨آن‌کسان که‌دیگر نامی ندارند ـ چون نسیم ازروی این‌ها همه
⟨نگذشته‌ام و روی این‌ها همه تأمل نکرده‌ام ، این ها همه را
⟨ندیده‌ام ...

بگذار هیچ‌کس نداند ، هیچ‌کس نداند تا روزی‌که سرانجام ، آفتابی‌که
⟨باید به چمن ها و جنگل ها بتابد ، آب این دریای مانع را
⟨بخشکاند ومرا چون قایقی فرسوده به شن بنشاند و بدین‌گونه ،
⟨روح مرا به رکسانا ـ روح دریا وعشق وزندگی ـ باز رساند
زیرا رکسانای من‌مرا به‌هجرانی‌که اعصاب را می‌فرساید ودلهره‌می‌آورد
⟨محکوم کرده است . ومحکومم کرده است‌که تا روز خشکیدن
⟨دریاها به‌انتظار رسیدن بدو ـ دراضطراب انتظاری سرگردان ـ
⟨محبوس بمانم ...

و این است ماجرای شبی‌که به‌دامن رکسانا آویختم و از او خواستم که
مرا باخود ببرد. زیرا رکسانا ــ روح دریا وعشق وزندگی ــ در
کلبهٔ چوبین ساحلی نمی‌گنجید ، ومن بی‌وجود رکسانا ــ بی‌تلاش
و بی عشق وبی زندگی ــ در ناآسودگی و نومیدی زنده
نمی‌توانستم بود ...



... سرانجام ، درعربده های دیوانه‌وار شبی تار وتوفانی که دریا تلاشی
زنده داشت و جرقه های رعد ، زندگی را درجامهٔ قارچ های
وحشی به دامن کوهستان می‌ریخت ؛ دیرگاه از کلبهٔ چوبین
ساحلی بیرون آمدم و توفان با من درآویخت و شنل سرخ
مرا تکان داد و من در زردتابی فانوس ، مخمل کبود آستر
آن را دیدم . و سرمای پائیزی استخوان های مرالرزاند .

اما سایهٔ دراز پاهایم که به‌دقت از نور نیمرنگ فانوس می‌گریخت و در
پناه من به ظلمت خیس وغلیظ شب می‌پیوست ، به‌رفت وآمد
تعجیل می‌کرد . ومن شتابم را براو تحمیل می‌کردم . و دلم
در آتش بود . وموج دریا از سنگچین ساحل لب پرمی‌زد .
و شب سنگین و سرد و توفانی بود . زمین پر آب و هوا پر
آتش بود . و من در شنل سرخ خویش ، شیطان را می‌مانستم
که به‌مجلس عشرت های شوقانگیز می‌رفت .

اما دلم در آتش بود و سوزندگی این آتش را در گلوی خود احساس
می‌کردم . وباد ، مرا ازپیش رفتن مانع می‌شد...

کنار ساحل آشوب ، مرغی فریاد زد :
وصدای او درغرش روشن رعد خفه شد .

و من فانوس را در قایق نهادم . وریسمان قایق را ازچوبپایه جداکردم .
و در واپس رفت نخستین موجی که به زیر قایق رسید ، رو
به دریای ظلمتآشوب پارو کشیدم . ودر ولولهٔ موج و باد ـ

درآن شب نیمهٔ خیس وغلیظ ـ به‌دریای دیوانه که‌کف غیظ
〈برلبانش می‌دوید سرازیر گشتم .

موج ازساحل بالا می‌کشید
و دریا گرده تهی می‌کرد

و من در شیب تهیگاه دریا چنان فرو می‌شدم که برخورد کف قایق را
〈با ماسه هائی که دریای آبستن هرگز نخواهدشان زاد، احساس
〈می‌کردم .

اما می‌دیدم که ناآسودگی روح من اندك اندك خودرا به‌آشفتگی دنیای
〈خیس و تلاشکار بیرون وامی‌گذارد .

و آرام آرام ، رسوب آسایش را در اندرون خود احساس می‌کردم .
لیکن شب آشفته بود
و دریا پر پر می‌زد .
و مستی دیر سیرابی درآشوب سرد امواج دیوانه به‌جست و جوی لذتی
〈گریخته عربده می‌کشید . .

و من دیدم که آسایشی یافته‌ام
و اکنون به حلزونی در به در می‌مانم که در زیر و زبررفت بی پایان
〈شتابندگان دریا صدفی جسته است .

و می‌دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم وسیاهی شب را به فروبستگی چشمان خود تعبیر کنم ، به‌بودای بی‌دغدغه مانندهام که درد را از آنروی که طلیعه تاز **نیروانا** می‌داند به دلاسودگی برمی‌گزارد .

اما من از **مرگ** به **زندگی** گریخته بودم ،
و بوی لجن نمکسود شب خفتنجای ماهیخوارها که با انقلاب امواج بر آمده همراه وزش باد در نفس من چپیده بود ، مرا به دامن دریا کشیده بود .

و زیر و فرارفت زنده‌وار دریا ، مرا بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را بگسلد از سکون مرده‌وار ساحل برآب رانده بود ،
ودر می‌یافتم از راهی که بودا **گذشته** است به‌زندگی بازمی‌گردم.
و در این هنگام
در زردتابی نیمرنگ فانوس ، سرکشی کوهه های بی‌تاب را می‌نگریستم .
و آسایش تن و روح من در اندرون من به‌خواب می‌رفت .

و شب آشفته بود .

و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می‌زد و بسان مستی ناسیراب به‌جست و
⟨جوی لذت عربده می‌کشید .



در یک‌آن ، پنداشتم که من اکنون همه چیز زندگی را به دلخواه خود
⟨یافته‌ام .

یک چند ، سنگینی خردکنندهٔ آرامش ساحل را درخفقان مرگی بی‌جوش،
⟨بر بی‌تابی روح آشفته‌ئی که به دنبال آسایش می‌گشت تحمل
⟨کرده بودم : ــ آسایشی کـه از جوشش مـایه می‌گیرد ! ــ و
⟨سرانجام‌درشبی چنان تیره، بسان‌قایقی‌که باد دریا ریسمانش
⟨را بگسلد ، دل به دریای توفانی زده بودم .

و دریا آشوب بود .

ومن در زیروفرارفت زنده‌وارآن که‌خواهشی پرتپش درهر موج بی‌تابش
گردن می‌کشید ، مایهٔ آسایش و زندگی خود را باز یافته
بودم ، همه چیز زندگی را به دلخواه خویش به‌دست آورده
بودم .



اما ناگهان در آشفتگی تیره و روشن بخار و مه بالای قایق ــ که شب
گهواره جنبانش بود ــ ، و در انعکاس نور زردی که به‌مخمل
سرخ شنل من می‌تافت ، چهره‌ئی آشنا به‌چشمانم سایه زد .
و خیزاب ها ، کنار قایق بی‌قرار بی‌آرام در تب سرد خود می‌سوختند .

فریاد کشیدم : «رکسانا !»
اما او در آرامش خود آسایش نداشت .

و غریو من به مانند نفسی که در توده های عظیم دود بدمند ، چهرهٔ اورا
⟨برآشفت و این غریو، رخسارهٔ رؤیائی اورا بسان‌روح گنهکاری
⟨شبگرد که از آواز خروس نزدیکی سپیده دمان را احساس
⟨کند ، شکنجه کرد .

و من زیر پردهٔ نازك مه و ابر ، دیدمش که چشمانش را به‌خواب‌گرفت و
⟨دندان هایش را از فشار رنجی گنگ برهم فشرد .

فریاد کشیدم : «رکسانا !»

اما او در آرامش خود آسوده نبود
و بسان مهی از باد آشفته ، با سکوتی که غریو مستانهٔ توفان دیوانه را
⟨در زمینهٔ خود پررنگ تر می‌نمود و برجسته تر می‌ساخت و
⟨برهنه تر می‌کرد ، گفت :
« ـ من همین دریای بی‌پایانم !»

و در دریا آشوب بود
در دریا توفان بود ...

فریاد کشیدم : « ـ رکسانا !»

اما رکسانا در تب سرد خود می‌سوخت
و کف غیظ بر لب دریا می‌دوید
و در دل من آتش بود

و زن مه‌آلودکه رخسارش ازانعکاس نور زرد فانوس بر مخمل سرخ شنل
⟨من رنگ می‌گرفت و من سایهٔ بزرگ او را برقایق و فانوس
⟨و روح خودم احساس می‌کردم ، باسکوتی که شکوهش دلهره
⟨آور بود ، گفت :
« ـ من همین توفانم من همین غریوم من همین دریای آشوبم که آتش
⟨صد هزار خواهش زنده در هرموج بی‌تابش شعله می‌زند ! »

« ـ رکسانا ! »

« ـ اگر می‌توانستی بیائی ، ترا با خود می‌بردم .
« توهم ابری می‌شدی و هنگام دیدار ما ازقلبمان آتش می‌جست و دریا
و آسمان را روشن می‌کرد ...
« در فریادهای توفانی خود سرود می‌خواندیم در آشوب امواج کف‌کردهٔ
دور گریز خود آسایش می‌یافتیم و در لهیب آتش سرد روح
پرخروش خود می‌زیستیم ...

« اما تو نمی‌توانی بیائی ، نمی‌توانی
« تو نمی‌توانی قدمی ازجای خود فراتر بگذاری !»

« ـ می‌توانم
رکسانا !
می‌توانم » ...

« ـ می‌توانستی ، اما اکنون نمی‌توانی

«و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست که میان ابرهائی که در
آسمان و انسان هائی که برزمین سرگردانند ...»

«- رکسانا ...»
و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه نمی‌زد.

«- شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های زندگی را از تو
بازنستانده‌اند چونان قایقی‌که باد دریا ریسمانش رااز چوبپایهٔ
ساحل بگسلد بر دریای دل من عشق من زندگی من بی وقفه
گردی کنی ... با آرامش من آرامش یابی در توفان من
بغریوی و ابری که به دریا می‌گرید شوراب اشك را از
چهره‌ات بشوید.

«تا اگر روزی، آفتابی‌که باید برچمن ها وجنگل ها بتابد، آب این
دریا را فروخشکاند و مرا گودالی بی‌آب و بی‌ثمر کرد، تو
نیز بسان قایقی برخاك افتاده، بی‌ثمر گردی. وبدینگونه،
میان تو ومن آشنائی نزدیکتری پدید آید.

« اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می‌توانی به‌من که روح دریا روح
⟨عشق وروح زندگی هستم باز رسی ، نمی‌توانی، نمی‌توانی!»

« ـ رک ... سا ... نا »
وفریاد من دیگر به‌پچپچه‌ئی مأیوس و مضطرب مبدل گشته بود .

و دریا آشوب بود .
و خیال زندگی با درون شوریده‌اش عربده می‌زد .
ورکسانا برقایق ومن وبرهمهٔ دریا درپیکر ابری که از باد بهم برمی‌آمد
⟨در تب زنده خود غریو می‌کشید :

« ـ شاید بهم باز رسیم : روزی که من بسان دریائی خشکیدم ، وتوچون
⟨قایقی فرسوده برخاك ماندی .
« اما اکنون میان ما فاصله چندان است که میان ابرهائی که در آسمان
⟨و انسان هائی که برزمین سرگردانند» .

' ـ می‌توانم
رکسانا !
می‌توانم ...»

« ـ نمی‌توانی
نمی‌توانی !»

« ـ رکسانا .. »
خواهش متضرعی در صدایم می‌گریست
و در دریا آشوب بود .

« ـ اگر می‌توانستی ترا با خود می‌بردم
« توهم برین دریای پرآشوب موجی تلاشکار می‌شدی وآنگاه در التهاب
شب های سیاه و توفانی که خواهش های‌زنده درهر موج بی-
تاب‌دریا گردن می‌کشد ، درزیر و فرارفت‌جاویدان کوهه‌های
تلاش زندگی می‌گرفتیم .»

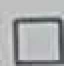
در آنوقت من کوشیدم از جای برخیزم اما زنجیری برپایم بود .
و خیزاب‌ها کنارقایق بی‌قراربی‌سکون درتب‌سردخود می‌سوختند وروح
تلاشندهٔ من در زندان زمخت و سنگین تنم می افسرد
و رکسانا بر قایق ومن ودریا در پیکر ابری که از باد به هم بر می‌آید ،
باسکوتی که‌غریو شتابندگان موج را برزمینهٔ‌خود برجسته‌تر
می‌کرد فریاد می کشید :

« ــ نمی توانی !
« وهر کس‌آنچه را که دوست می‌دارد دربند می‌گذارد .
« وهرزن مروارید غلتان خودرا به‌زندان صندوقش محبوس می دارد ،
« وزنجیر های گران را من برپایت نهاده‌ام ، ورنه پیش ازآن‌که به من
رسی طعمهٔ دریای بی انتها شده بودی و چشمانت چون دو
مروارید جاندارکه هرگز صید غواصان دریا نگردد ، بلع
صدف ها شده بود ...
« تونمی‌توانی‌بیائی
نمی توانی بیائی !
« توباید به‌کلبهٔ چوبین ساحلی باز گردی و تاروزی‌که‌آفتاب ، مرا و ترا

«بی‌ثمر نکرده است ، کنار دریا از عشق من،تنها از عشق من
«روزی بگیری ...»



من‌درآخرین‌شعلهٔ زرد تاب فانوس ، چکش‌باران رابرآب های کف کردهٔ
«بی‌پایان دریا دیدم و سحرگاهان مردان ساحل ، مرادرقایقی
«که امواج سرگردان به‌خاك‌کشانده بودند مدهوش یافتند ...



بگذار کسی نداندکه ماجرای من و رکسانا چه گونه بود !
من‌اکنون درکلبهٔ چوبین ساحلی که باد در سفال بامش عربده‌می کشد و

باران از درز تخته‌های دیوارش به‌درون نشت می کند، از دریچه
به دریای آشوب می نگرم و از پس دیوار چوبین ، رفت و آمد
آرام و متجسسانهٔ مردم کنجکاوی را که به تماشای دیوانگان
رغبتی دارند ، احساس می کنم . و می شنوم که زیر لب
با یکدیگر می گویند :

« ــ هان گوش کنید ، دیوانه هم اکنون باخود سخنی خواهد گفت » .

و من از غیظ لب به دندان می گزم و انتظار آن روز دیر آینده که آفتاب ،
آب دریاهای مانع را خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده
به ساحل به خاك نشانده باشد و روح مرا به رکسانا ـ روح
دریا و عشق و زندگی ـ باز رسانده باشد ، بسان آتش سرد
امیدی در ته چشمانم شعله می زند . وزیر لب باسکوتی مرگبار
فریاد می زنم :

« ــ رکسانا ! »

و غریو بی پایان رکسانا را می شنوم که از دل دریا ، با شتاب بی وقفهٔ
خیزاب های دریا که هزاران خواهش زنده‌درهرموج بی‌تابش
گردن می کشد ، یکریز فریاد می زند :
« ـ نمی توانی بیائی !
نمی‌توانی بیائی ! » ...

مشت بردیوار چوبین می کوبم و به‌مردم کنجکاوی که‌از دیدار دیوانگان
دلشاد می‌شوند و سایه شان‌که به درز تخته ها می افتد حدود
هیکلشان رامشخص می‌کند ، نهیب می‌زنم :
« ـ می‌شنوید ؟
بدبخت ها
می‌شنوید ؟ »

و سایه‌ها ازدرز تخته های دیوار به زیر می‌افتند .

و من ، زیرضرب پاهای گریزآهنگ، فریاد رکسانا رامی شنوم که از دل
دریا ، باشتاب بی‌وقفهٔ امواج خویش ، همراه بادی که از فراز
آب‌های دور دست می‌گذرد ، یکریز فریاد می‌کشد :
« - نمی‌توانی بیائی !
نمی‌توانی بیائی ! » .

غزل آخرین انزوا

۱

من فروتن بوده‌ام
و به فروتنی، از عمق خواب‌های پریشان خاکساری خویش تمامی عظمت
〈عاشقانهٔ انسانی را سروده ام تا نسیمی بر آید. نسیمی برآید
〈و ابرهای قطرانی را پاره‌پاره کند. و من بسان دریائی ازصافی
〈آسمان پرشوم ــ از آسمان و مرتع و مردم پرشوم.

تاااز طراوت برفی‌آفتاب عشقی که برافقم‌می نشیند، یکچند در سکوت
〈و آرامش باز نیافتهٔ خویش از سکوت خوش آواز «آرامش»
〈سرشار شوم ــ

چراکه من ، دیرگاهیست جز این قالب خالی که به دندان طولانی لحظه‌ها
⟨خائیده شده است نبوده‌ام ــ جز منی که از وحشت خلاء
⟨خویش فریاد کشیده است نبوده‌ام . . .



پیکری
چهره‌ئی
دستی
سایه‌ئی ــ
بیدار خوابی هزاران چشم ، در رؤیا و خاطره ؛

سایه‌ها
کودکان
آتش‌ها
زنان ــ
سایه‌های کودک و آتش‌های زن ؛

سنگ‌ها
دوستان
عشق ها
دنیاها ـ
سنگ‌های دوست و عشق‌های دنیا ؛

درختان
مردگان ـ
و درختان مرده ؛
وطنی که هوا و آفتاب شهرها ، و جراحات و جنسیت‌های همشهریان را
به قالب خودگیرد ؛
وچیزی دیگر، چیزی دیگر؛ چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها تمام خدایان :
قلب زنی که مرا کودک دست‌نواز دامن خودکند !
چرا که من دیرگاهی است جز این هیبت تنهائی که به‌دندان سرد بیگانگی‌ها
جویده شده است نبوده ام ـ جز منی که از وحشت تنهائی
خود فریاد کشیده است نبوده ام ...

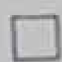


نام **هیچ کجا** و **همه جا**
نام **هیچگاه** و **همه گاه**...

آه که چون سایه‌ئی به زبان می‌آمدم بی‌آنکه شفق لبانم بگشاید ؛ و بسان
فردائی از **گذشته** می‌گذشتم بی‌آنکه گوشت های خاطره ام
بپوسد .

سوادی ازعشق نیاموخته، وهرگز سخنی آشنا به‌هیچ‌زبان‌آشنائی نخوانده
و نشنیده ـ
سایهئی که با **پوك** سخن می‌گفت!

عشقی به‌روشنی انجامیده را برسر بازاری فریاد نکرده ، منادی نام انسان
و تمامی دنیا چگونه بوده‌ام ؟
آیا فردا پرستان را بادهل درونخالی قلبم فریب می‌داده ام ؟



من جار خاموش سقف لانهٔ سرد خود بودم
من شیرخوارهٔ مادر یأس خود ، دامن آویز دایهٔ درد خود بودم .

آه‌که بدون شك این خلوت یأس انگیز توجیه نکردنی(این سرچشمهٔ
جوشان و سهمگین قطران تنهائی ، در عمق قلب انسانی)
برای دردکشیدن انگیزه‌ئی خالص است .

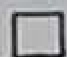
و من ـ اسکندر مغموم ظلمات‌آب رنج جاویدان ـ چگونه درین دالان
تاریك ، فریاد ستارگان را سروده‌ام ؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست ؟

انسان... شیطانی که خدا رابه زیرآورد ، جهان‌رابه بندکشید و زندان
هارا درهم شکست ! ــ کوه‌ها را درید ، دریا ها را شکست ،
آتش‌ها را نوشید وآب هارا خاکستر کرد !

انسان... این شقاوت دادگر! این متعجب اعجاب انگیز!
انسان... این سلطان بزرگترین عشق و عظیمترین انزوا!
انسان... این شهریار بزرگ که درآغوش حرم اسرار خویش آرام یافته
است و باعظمت عصیانی خود به‌راز طبیعت و پنهانگاه خدایان
خویش پهلو می‌زند!
انسان!

و من بااین زن با این پسر با این برادر بزرگواری که شب بی شکافم را
نورانی کرده است بااین خورشیدی که پلاس شب‌رااز بام‌زندان
بی‌روزنم برچیده است -- بی‌عشق و بی‌زندگی سخن‌از عشق و
زندگی چگونه به‌میان‌آورده‌ام؟
آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟



آه ، چگونه تادیگر این‌مارش عظیم اقیانوس را نشنوم تادیگر این نگاه
⟨آینده را در نی‌نی شیطان چشم کودکانم ننگرم تا دیگر این
⟨زیبائی وحشت انگیز همه جاگیر را احساس نکنم ـ حصار
⟨بی پایانی‌از کابوس به‌گرداگرد رؤیاهایم‌کشیده بودند ،
و من ـ آه ! چگونه اکنون
تنگ در تنگی دردها و دست ها شده‌ام !



به خودگفتم : « ـ هان !
«من تنها و خالیم .
«بهم ریختگی دهشتناك غوغای سکوت و سرود های شورش رامی‌شنوم ؛
⟨و خود ، بیابانی بی‌کس و بی‌عابرم که پامال لحظه‌های گریزندهٔ
⟨زمان‌است .
«عابر بیابانی بی کسم که ازوحشت تنهائی خود فریاد می‌زند ...

«من تنها و خالیم و ملت‌من جهان ریشه های معجزآساست
«من منفذ تنگچشمی خویشم و ملت من‌گذرگاه‌آب های جاویدان است
«من ظرافت و پاکی اشکم و ملت من عرق و خون شادیست ...
« آه ، به‌جهنم ! -- پیراهن پشمین صبر بر زخم‌های خاطره‌ام می پوشم و
⟨دیگر هیچگاه به دریوزگی عشق های وازده بر دروازهٔ کوتاه
⟨قلب‌های گذشته حلقه نمی زنم . »

۲

تو اجاق همهٔ چشمه ساران
سحرگاه تمام ستارگان
و پرندهٔ جملهٔ نغمه ها وسعادت هارا به من می‌بخشی.

تو به من دست می‌زنی و من
درسپیده دم نخستین چشم گشودگی خویش به زندگی بازمی‌گردم .

پیش پای منتظرم ، راه ها چون مشت بسته‌ئی می‌گشاید
و من
درگشودگی دست راه‌ها
به پیوستگی انسان ها و خدایان می‌نگرم .

نوبرگی بر عشقم جوانه می زند
و سایهٔ خنکی برعطش جاویدان روحم می‌افتد
و چشم‌درشت آفتاب های زمینی
مرا
تاعمق ناپیدای روحم روشن می‌کند .



عشق مردم آفتاب است
اما من بی تو
بی‌تو زمینی بی‌گیا بودم ...

درلبان توآب آخرین انزوا به خواب می رود
و من باجذبهٔ زود شکن قلبی که‌درکار خاموش شدن بود
به سرود سبز جرقه های بهار گوش می‌دارم .

روی تمی از : ژ . آ .کلان سیه

غزل بزرگ

همهٔ بت‌هایم را می‌شکنم
تا فرش کنم برراهی که توبگذری
برای شنیدن ساز و سرود من.

همهٔ بت‌هایم رامی‌شکنم ـ ای‌میهمان یك‌شب اثیری زودگذر ! ـ
تاراه بی‌پایان غزلم ، ازسنگفرش بت‌هائی که‌در معبد ستایششان چوعودی
⟨درآتش سوخته‌ام ، ترابه‌نهانگاه دردمن‌آویزد .



گرچه انسانی رادر خودکشته‌ام
گرچه انسانی رادرخود زاده‌ام
گرچه درسکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناخته ام ،
اما میان این‌هردو ـ شاخهٔ جدا ماندهٔ من ! ـ
میان این هردو ، من، لنگر پررفت وآمد درد تلاش بی‌توقف خویشم .

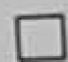


این‌طرف ، درافق خونین شکسته ، انسان من ایستاده است .
اورا می‌بینم ، اورا می‌شناسم : ــ روح نیمه‌اش در انتظارنیم دیگر خود
درد می‌کشد :
« ــ مرانجات بده ای‌کلید بزرگ نقره !
مرا نجات بده ! »

و آن طرف ، در افق مهتابی ستاره باران رو در رو ، زن مهتابی من...

و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش درد طلوع می کند :
« ــ مرا به پیش خودت ببر ! سردار بزرگ رؤیا های سپید من !
مرا به‌پیش خودت ببر ! »

و میان این هردو افق من ایستاده‌ام
و درد سنگین این هردو افق برسینهٔ من می‌فشارد .

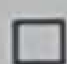


من از آن روز که نگاهم دویدو پرده‌های آبی وزنگاری را شکافت و من انسانم
‹را دیدم که بر صلیب روح نیمه اش به چار میخ
‹آویخته است در افق شکستهٔ خونینش ،

دانستم که در افق ناپیدای رو در روی انسان‌من ـ میان‌مهتاب وستاره‌ها ـ
چشم های درشت و درد ناك روحی که به دنبال
نیمهٔ دیگر خود می‌گردد شعله می‌زند .

واکنون آن‌زمان دررسیده‌است که من به‌صورت دردی جانگزای درآیم ،
درد مقطع روحی که شقاوت های نادانی ، آنرا ازهم دریده‌است .

ومن اکنون یك پارچه دردم ...



درآفتاب‌گرم یك بعد ازظهر تابستان
در دنیای بزرگ دردم زاده شدم .
دوچشم بزرگ خورشیدی درچشم های من شکفت و دو سکوت پر طنین
درگوشواره های من درخشید :

« ـ نجاتم بده ای کلید بزرگ نقرهٔ زندان تاریك من ، مرا نجات بده ! »

« مرا به پیش خودت ببر ، سردار رؤیائی خواب های سپید من ، مرا به
پیش خودت ببر ! »



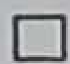
زن افق‌ستاره باران مهتابی به زانودرآمد . کمر پر دردش بر دست های
من لغزید. موهایش بر گلوگاهش ریخت و به‌میان
پستان هایش جاری شد. سایهٔ لب زیرینش بر
چانه‌اش دوید و سرش به دامن انسان من غلتید
تا دو نیمهٔ روحشان جذب هم‌گردد .

حباب سیاه دنیای چشمش در اشك غلتید . روح‌ها دردکشیدند و ابر های
ظلم برق زد .

سرش به‌دامن انسان من بود ، اما چندان‌که چشم گشود او را نشناخت :
کمرش چون مار سرید ، لغزید و گریخت . در افق ستاره باران مهتابی
⟨طلوع کرد و باز نالید :
« ــ سردار رؤیاهای نقره‌ئی، مرا به‌کنار خودت ببر ! »

و ناله اش میان دو افق سرگردان شد :
« ــ مرا به‌کنارخودت ببر ! »

و بر شقیقه های دردناك من نشست .

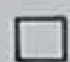


میان دوافق ، برسنگفرش ملعنت ، راه بزرگ من پاهای مرا می‌جوید .
و ساکت شوید ، ساکت شوید تا سمضربه های اسب سیاه و لخت یأسم را
⟨بنوشم ، بایال هایآتش تشویشش.

به‌کنار ! به‌کنار ! تا تصویر های دور و نزدیك را ببینم بر پرده های افق
ستاره باران رو در رو :
تصویر های دور و نزدیك ، شباهت و بیگانگی ، دوست داشتن و راست
گفتن ، ـ
و نه کینه ورزیدن ، و نه فریب دادن ...



میان آرزو هایم خفته‌ام .
آفتاب سبز ، تب شن‌ها و شوره زارها را در گاهوارهٔ عظیم کوه های یخ
می جنباند . و خون کبود مردگان در غریو
سکوتشان ، از ساقهٔ بابونه‌های بیابانی بالا می کشد .
و خستگی وصلی که امیدش بامن نیست ، مرا
با خود بیگانه می کند : ـ خستگی وصل ، که
بسان لحظهٔ تسلیم به دشمن شدن ، سفید است
و شرم انگیز .

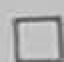


درآفتاب گرم بعدازظهر یك تابستان ، مرادرگهوارهٔ پردرد یأسم جنبانندند.
〈و رطوبت چشم انداز دعا های هرگز مستجاب
〈نشده ام را چون حلقهٔ اشکی به هزاران هزار
〈چشمان بی‌نگاه آرزوهایم بستند .



راه میان دوافق ، طولانی وبزرگ ، سنگلاخ و وحشت انگیز است .
ای‌راه بزرگ وحشی که چخماق سنگفرشت مدام چون لحظه های میان
〈 **دیروز** و **فردا** در نبض **اکنون** من با جرقه
〈های ستاره‌ئیت دندان‌می کروجد ! ـ آیا این ابر
〈خفقانی که پایان ترا بلعیده دود همان « عبیر
〈توهین شده » نیست که در مشام یك « نا فهمی »
〈بوی مردار داده است ؟

اما رؤیت این جامه‌های کثیف بر اندام انسان های پاك ، چه دردانگیز است !

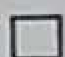


واین منم که خواهشی کور و تاریك در جائی دور و دست نیافتنی از روحم
ضجه می‌زند .

و چه چیز آیا ، چه چیز بر صلیب این خاك خشك عبوسی که سنگینی مرا
متحمل نمی‌شود میخکوبم می کند ؟
آیا این همان جهنم خداوند است که در آن جز چشیدن درد آتش های گل
انداختهٔ کیفرهای بی‌دلیل راهی نیست ؟

و کجاست ؟ به من بگوئید که کجاست خداوند گار دریای گود خواهش
های پر تپش هر رگ من ، که نامش را جاودانه ، با
خنجرهای هر نفس درد بر هر گوشهٔ جگر چلیدهٔ
خود نقش کرده‌ام ؟

وسکوتی به‌پاسخ‌من ، سکوتی به‌پاسخ من !
سکوتی به سنگینی لاشهٔ مردی‌که امیدی‌باخود ندارد !



میان دوپارهٔ روح من هوا ها و شهر هاست ؛ انسان هاست با تلاش ها و
⟨خواهش هاشان ، دهکده هاست با جویبار ها ،
⟨ورودخانه هاست باپل هاشان ، ماهی ها و قایق
⟨هاشان
میان دوپارهٔ روح‌من طبیعت و دنیاست ؛
دنیا ! ــ من‌نمی خواهم ببینمش !

تانمی دانستم‌که پارهٔ دیگر این روح کجاست ، رؤیائی خالی بودم : ــ
⟨رؤیائی‌خالی، بی‌سرو ته ، بی‌شکل‌و بی‌نگاه ...

واکنون که میان این دوافق باز یافته سنگفرش ظلم خفته است ، می‌بینم
⟨که دیگر نیستم، دیگرهیچ نیستم ، حتی سایه‌ئی
⟨که به دنبال هیچ موجودی بر خاك نجنبد .



شب پر ستارهٔ یك چشم در آسمان خاطره‌ام طلوع کرده است : دور شو
⟨آفتاب تاریك روز ! دیگر نمی خواهم ترا ببینم ، دیگر
⟨نمی‌خواهم ، نمی خواهم هیچ‌کس را بشناسم !

میان این همه انسان که من دوست داشته‌ام
میان این همه خداوند که من تحقیر کرده‌ام
کدام یك آیا ازمن انتقام باز می‌ستانند ؟
و این اسب سیاه وحشی که در افق توفانی چشمان تو چنگ می نوازد
⟨بامن چه می‌خواهد بگوید ؟

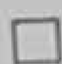


در افق شکستهٔ خونین این طرف ، انسان من ایستاده است و نیمهٔ روح
جدا شده‌اش درانتظار نیم دیگر خود درد می‌کشد :
« ــ نجاتم بده ای خون سبز چسبندهٔ من ، نجاتم بده ! »

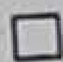
و در افق مهتابی ستاره باران آن طرف ، زن رؤیائی من . ــ

و شب پرآفتاب چشمش در شعله‌های بنفش دردی‌که دودمی‌کند می‌سوزد:
« ــ مرا به پیش خودت ببر ، سردار رؤیائی خواب های سپیدمن،مرا به
پیش خودت ببر ! »

و میان این هردو افق من ایستاده‌ام .
و عشقم قفسی است از پرنده خالی ، افسرده و ملول ، در مسیر توفان
تلاشم ، که بر درخت خشك بهت من‌آویخته مانده است و با
تکان سرسامی خاطره خیزش ، سرداب مرموز قلبم را از
زوزه های مبهم دردی کشنده می‌آکند .



امانیم شبی من خواهم رفت ؛ از دنیائی که مال من نیست ، از زمینی که
⟨به بیهوده مرا بدان بسته‌اند .
و تو آنگاه خواهی دانست ـــ خون سبز من ! ـــ خواهی دانست که جای
⟨چیزی درو جود تو خالیست .
و تو آنگاه خواهی دانست ـــ پرندهٔ کوچك قفس خالی و منتظر من ! ـــ
⟨خواهی دانست که تنها مانده ای با روح خودت
و بیکسی خودت را دردناکتر خواهی چشید زیر دندان غمت :
غمی که من می برم
غمی که من می کشم ...



دیگر آن زمان گذشته است که من از درد جانگزائی که هستم به صورتی
⟨دیگر درآیم ؛ و درد مقطع روحی که شقاوت های نادانی
⟨آن‌را از هم دریده است بهبود یابد .

دیگر آن زمان گذشته است
و من برای همیشه به‌صورت دردی که زیر پوست تست مسخ گشته‌ام .

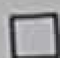


انسانی را در خود کشتم
انسانی را در خود زادم
و در سکوت درد بارخود مرگ و زندگی را شناختم .
اما میان این هردو ، من ، لنگر پررفت و آمد دردی بیش نبودم : -- درد
(مقطع روحی که شقاوت های نادانی آن راازهم دریده‌است ...

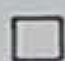
تنها
هنگامی که خاطره‌ات رامی بوسم درمی‌یابم که من، دیرگاهیست که مرده‌ام
زیرا لبان خودرا ازپیشانی خاطرهٔ تو سردتر می یابم :
از پیشانی خاطرهٔ تو ، شاخهٔ جدا ماندهٔ من !

چشمان تاریک

چشمان توشبچراغ سیاه من بود .
مرثیهٔ دردناك من بود .
مرثیهٔ دردناك وحشت تدفین زنده بگوری که منم ، من ...



هزاران پوزهٔ سرد یأس ، در خواب آغاز نشده به انجام رسیدهٔ من ، در
⟨رؤیای ماران یك‌چشم جهنمی فریاد کشیده اند .
و تونگاه و انحناهای اثیری پیکرت راهمراه بردی
و درجامهٔ شعله‌ورآتش خویش ، خاموش و پر صلابت و سنگین برجادهٔ
⟨ توفان زده‌ئی گذشتی که پیکر رسوای من با هزاران گلمیخ
⟨ نگاه‌های کاوش‌کار ، بردروازه های عظیمش آویخته بود ...

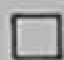


بگذار سنگینی امواج دیرگذر دریای شبچراغی خاطرهٔ ترا درکوفتگی
⟨ روح خود احساس‌کنم .
بگذارآتشکدهٔ بزرگ خاموشی بی ایمان تو ، مرا در حریق فریاد هایم
⟨ خاکستر کند .
خار بوتهٔ‌کنارکویر جست و جو باش
تا سایهٔ‌من،زخمدارو خون‌آلود، به‌هزاران تیغ‌نگاه‌آفتاب بارتوآویزد...



در دهلیز طولانی بی‌نشان هزاران غریو وحشت برخاست
هزاران دریچهٔ گمنام بر هم کوفت
هزاران در راز گشاده شد
وجادوی نگاه تو، گل‌زرد شعله‌را از تارك شمع نیمسوخته ربود ...

هزاران غریو وحشت درتالاب سکوت رسوب کرد
هزاران دریچهٔ گمنام از هم گشود و نفس تاریك شب از هزاران دهان
بزرگ طولانی دهلیز دوید
هزاران در راز بسته شد ، تامن باالماس غریوی جگرم را بخراشم و در
پس درهای بستهٔ رازی عبوس به استخوان های نومیدی
مبدل شوم .



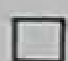
در انتهای اندوهناك دهلیز بی‌منفذ ، چشمان توشبچراغ تاریك من‌است .
هزاران قفل پولاد راز بردرهای بستهٔ‌سنگین میان‌ما بسان ماران جادوئی
نفس می‌زنند .
گلهای طلسم‌جادوگر رنج من‌از چاه‌های سرزمین تو می‌نوشد، می‌شکفد ،
ومن لنگر بی‌تکان نومیدی‌خویشم .
من‌خشکیده‌ام، من‌نگاه‌می‌کنم ، من درد می‌کشم ، من‌نفس‌می‌زنم ، من
فریاد برمی‌آورم :
« ــ چشمان تو شبچراغ سیاه من بود .
« مرثیهٔ دردناك من‌بود چشمان تو .
« مرثیهٔ دردناك وحشت تدفین زنده بگوری که منم ، من ...»

باغ آینه

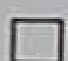
ماهی

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلب من
این‌گونه
گرم و سرخ :
احساس می‌کنم
در بدترین دقایق این شام مرگزای
چندین هزار چشمهٔ خورشید
در دلم
می‌جوشد از یقین ،

احساس می‌کنم
درهر کنارو گوشهٔ این شوره زار یأس
چندین هزار جنگل شاداب
ناگهان
می‌روید از زمین .



آه ای یقین گمشده ، ای ماهی گریز
در بر که‌های آینه لغزیده تو به تو !
من آبگیر صافیم ـ اینک ! ـ به سحر عشق ،
از بر که‌های آینه راهی به من بجو !



من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
دست من
این سان بزرگ و شاد :

احساس می‌کنم
درچشم من
به آبشر اشک سرخگون
خورشید بی غروب سرودی کشد نفس ؛

احساس می‌کنم
در هر رگم
به هر تپش قلب من
کنون
بیدار باش قافله‌ئی می‌زند جرس .



آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روح آب
درسینه‌اش دوماهی و در دستش آینه
گیسوی خیس او خزه بو ، چون خزه به هم .

من بانگ برکشیدم از آستان یأس :
« ـ آه ای یقین یافته !
بازت نمی نهم ! »

۳

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیز این جهان شما جنون آساست ـ

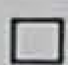
جز عشق به زنی که من دوست می‌دارم



چگونه لعنت‌ها
از تقدیس ها لذت انگیزتر آمده‌اند

چگونه مرگ
شادی بخش‌تر از زندگی است !

چگونه گرسنگی را
گرم تراز نان شما می‌باید پذیرفت !



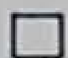
لعنت به شما ، که جز عشق جنون آسا
هر چیز جهان شما جنون آساست !

شبانه

به محمود کیانوش

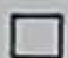
شب ، تار
شب ، بیدار
شب ، سرشارست .
زیباتر شبی برای مردن .

آسمان را بگو از الماس ستارگانش خنجری به من دهد .



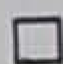
شب ، سراسر شب ، یك سر
از حماسهٔ دریای بهانه جو
بیخواب مانده است ؛

دریای خالی
دریای بی‌نوا ...



جنگل سالخورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد
و مرغی که از کرانهٔ ماسه پوشیده پر کشیده بود
غریو کشان به تالاب تیره گون در نشست .

تالاب تاریک
سبک ازخواب برآمد
و با لالای بی سکون دریای بیهوده
باز
به خوابی بی رؤیا فروشد ...



جنگل با ناله و حماسه بیگانه است
و زخم تبر را
با لعاب سبز خزه
فرو می‌پوشد .

حماسهٔ دریا
از وحشت سکون و سکوت است .



شب تارست
شب بیمارست
از غریو دریای وحشت زده بیدارست
شب از سایه‌ها و غریو دریا سرشارست ،

زیباتر شبی برای دوست داشتن .

با چشمان تو
مرا
به الماس ستاره ها نیازی نیست ،
با آسمان
بگو .

باران

آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
درآستانهٔ پر نیلوفر ،
که به آسمان بارانی می‌اندیشید

و آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانهٔ پر نیلوفر باران ،
که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود

و آنگاه ، بانوی پر غرور باران را
در آستانهٔ نیلوفرها ،
که از سفر دشوار آسمان باز می‌آمد .

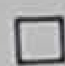
شبانه

عشق
خاطره‌ئی ست به انتظار حدوث و تجدد نشسته
چرا که آنان اکنون
هر دو خفته‌اند :
در این سوی بستر
مردی
و زنی در آنسوی .

تند بادی بر درگاه وتند باری بربام .
مردی وزنی
خفته .
ودر انتظار تکرار وحدوث
عشقی
خسته .

باران

بر شرب بی پولك شب
شرابه‌های بی دریغ باران ...



در کنار ما
بیگانه ئی نیست

در کنار ما
آشنائی نیست .

خانه خاموش است و بر شرب سیاه شب
شرابه‌های سیمین باران .

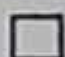
دیرگاهیست که دستی بداندیش
دروازهٔ کوتاه خانهٔ مارا نکوفته است .

در آئینه ومهتاب و بستر می‌نگریم
در دست‌های یکدیگر می‌نگریم
ودروازه
ترانهٔ آرامش انگیزش را
در سکوتی ممتد مکرر می‌کند .

بدین‌گونه
زمزمه‌ئی ملال‌آور را
به سرودی دیگرگونه مبدل یافته‌ایم

بدین‌گونه
در سرزمین بیگانه‌ئی که در آن
هر نگاه و هر لبخند
زندانی بود،
لبخند و نگاهی آشنا یافته‌ایم؛

بدین‌گونه
برخاکِ پوسیده‌ئی که ابرِ پست
بر آن باریده‌است
پایگاهی پابرجا یافته‌ایم...



آسمان
بالای خانه
بادها را تکرار می‌کند

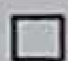
باغچه
از بهاری دیگر آبستن است
و زنبور کوچك
گل هر ساله را
در موسمی که باید
دیدار می‌کند .

حیاط خانه
از عطری هذیانی سرمست است
خرگوشی در علف تازه می‌چرد ،
و بر سر سنگ
حربائی هوشیار
در قلمرو آفتاب نیمجوش نفس می‌زند .

ابرها و همهمهٔ دوردست شهر
آسمان بازیافته را تکرار می‌کند
همچنان‌که گنجشك ها و باد ، وزمزمهٔ پرنیاز رستن
که گیاه پر شیر بیابانی را
در انتظار تابستانی که در راه است
در خوابگاه ریشهٔ سیرابش
بیدار می‌کند .

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم
وزندگی
مرا تکرار می‌کند
بسان بهار
که‌آسمان را وعلف را ـ

وپاکی‌آسمان
در رگ من ادامه می‌یابد .



دیر گاهیست که دستی بداندیش
دروازهٔ کوتاه خانهٔ مارا نکوفته‌است ...

باآنان بگو که باما
نیاز شنیدنشان نیست .
باآنان بگو که باتو ، مرا
پروای دوزخ دیدار ایشان نیست
تاپرندهٔ سنگین بال جادوئی را
که نغمه پرداز شبانگاه وبامداد ایشان است
برشاخسار تازه روی خانهٔ ما مگذاری ...

درآئینه ومهتاب‌و بستر بنگریم
دردست‌های یکدیگر بنگریم
تادر
ترانهٔ آرامش انگیزش را
درسرودی جاویدان
مکرر کنند

تا نگاه ما
نه در سکوتی پر درد
نه در فریادی ممتد —
در بهاری پر جویبار و پر آفتاب
به ابدیت بپیوندد ...

ازشهر سرد ...

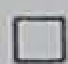
صحرا آمادهٔ روشن شدن بود
وشب ، از سماجت واصرار خویش دست می‌کشید

من‌خود ، گرده‌های دشت را بر ارابه‌ئی توفانی
در نوردیدم :
این نگاه سیاه آزمند آنان بود ــ تنها ، تنها ــ که
ازروشنائی صحرا جلو گرفت

و درآن هنگام که خورشید، عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت ،
آسمان ناگزیر را به ظلمتی جاودانه نفرین کرد .

بادی خشمناك، دولنگهٔ در را برهم کوفت
وزنی در انتظار شوی خویش ، هراسان از جا برخاست .
چراغ ، از نفس بویناك باد فرومرد
وزن ، شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند .

ما دیگر به جانب شهر تاریك باز نمی‌گردیم
ومن همهٔ جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می کنم .



سپیده دمان را دیدم که بر گردهٔ اسبی سر کش ، بر
دروازهٔ افق به انتظار ایستاده بود

و آنگاه، سپیده دمان را دیدم که، نالان و نفس گرفته،
〈از مردمی که دیگر هوای سخن گفتن به‌سر
〈نداشتند، دیاری ناآشنا را راه می‌پرسید.
و در آن هنگام، با خشمی پر خروش به جانب شهر آشنا نگریست
وسر زمین آنان را، به پستی و تاریکی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان باز گشتند
وزنان، گرسنه بر بوریاها خفته بودند.
کبوتری از برج کهنه به‌آسمان ناپیدا پر کشید
ومردی، جنازهٔ مرده‌ئی تازه‌زاد را بر درگاه تاریك نهاد.

ما دیگر به‌جانب شهر سرد باز نمی گردیم
ومن، همهٔ جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می‌کنم.

□

خنده‌ها ، چون قصیل خشکیده ، خش‌خش مرگ آور دارند .
سربازان مست درکوچه‌های بن بست عربده می‌کشند
و قحبه‌ئی از قعر شب باصدای بیمارش آوازی ماتمی می‌خواند .

علف های تلخ در مزارع گندیده خواهد رست
وباران های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت
مرا لحظه‌ئی تنها مگذار ،
مرااز زره نوازشت روئین تن کن :
من به ظلمت گردن نمی‌نهم
همهٔ جهان رادر پیراهن کوچك روشنت خلاصه کرده‌ام
⟨ودیگر به جانب آنان
⟨باز نمی‌گردم .

با همسفر

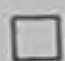
سرکش و سرسبز و پیچنده
گیاهی
دیوار کهنهٔ باغ را فرو پوشیده است .
از اینسو
دیوار
دیگر جز جرزی از بهار نیست :
جراحات آجرها را
مرهم سبز برگ
شفا بخشیده است.

و از آنسوی دیگر
گیاه پیچنده
چون خیزابی لب‌پرزنان ، سایبانی برپی‌گاه دیوار افکنده است .
رطوبت ویران‌کننده
از تب پرحرارت رویش گیاه
جرزها را رها می‌کند
و دیوار
در حرارتی کیفناك
بر بنیاد خویش استوار تر می‌گردد
و عابری رنجور
در سایه فرش آنسوی باغ
از خستگی‌راه بی منظر و بی‌گیا
می‌آساید...

به همهٔ آن‌کسان که به عشقی تن در نمی‌دهند چراکه ایمان خودرا از دست داده‌اند ! ــ :

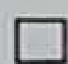
در تن من گیاهی خزنده هست
که مرا فتح می‌کند
و من اکنون
جز تصویری از او
نیستم.

من جزئی از توئم ای طبیعت بی دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ، هیچ یك عطش مرا از سر چشمهٔ وجود و خیالت بی‌نیاز نمی‌کند!



من چینه‌ام من پیچکم
من آمیزهٔ چینه و پیچکم
تو چینه‌ای تو پیچکی
تو آمیزهٔ مادر و کودکی

ای دستان بی‌غبار پر پرهیزی که مرا به هنگام نوازش های مادرانه از
خفت آگاهی به وجود دشمنان وسیاهدلان غرقهٔ اندوه می‌کنید !ـ
مرا به ایمان دوران جنینی خویش باز گردانید تا دیگر باره با
کلماتی که دیگر جز ازفریب وبدی سخن نمی‌گوید، سرود نیکی
و راستی بشنوم .

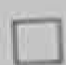


ای همسفر که راز قدرت های بی‌کران تو برمن پوشیده است ! ـ مرا به
شهر سپیده دم ، به واحهٔ پاکی و راستی بازگردان ! مرا به دوران
ناآگاهی خویش بازگردان
تا علف‌ها به جانب من برویند
تا من بسان کندو با نیش شیرین هزاران زنبور خرد
از عسل مقدس آکنده شوم

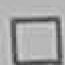
تا چون زنی نوبار
با وحشتی کیفناك
نخستین جنبش های جنین را
به انتظار هیجان انگیز تولد نوزادی دلبند مبدل کنم
که من اورا « بازیافتگی » خواهم نامید ،
همبستر ظلمانی ترین شب‌های از دست دادگی !ـ
من اورا «بازیافتگی» نام خواهم نهاد .

چراغی به دستم ، چراغی در برابرم :
من به جنگ سیاهی می‌روم .

گهواره‌های خستگی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند ،
و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را
روشن‌می‌کند



فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ
در بطن بی قرار ابر
نطفه می‌بندد :
و درد خاموش وار تاك
هنگامی که غورهٔ خرد
در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ
جوانه می‌زند .
فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من ، در وحشت انگیز ترین شب ها ، آفتاب را به دعائی
نومیدوار طلب می‌کرده‌ام .

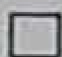


تو از خورشیدها آمده‌ای ، از سپیده دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای .



در خلئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده بودم .

جریانی جدی
در فاصلهٔ دو مرگ
در تهی میان دو تنهائی –
⟨ نگاه و اعتماد تو ، بدینگونه است ! ⟩



شادی تو بی رحم است و بزرگوار ،
نفست در دست‌های خالی من ترانه و سبزی است

من بر می‌خیزم !

چراغی در دست
چراغی در دلم .
زنگار روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌ئی برابر آینه‌ات می‌گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم .



آیدا در آینه

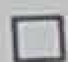
میان خورشید های همیشه
زیبائی تو
لنگریست .ـ
خورشیدی که ازسپیده دم همهٔ ستارگان
بی‌نیازم می کند .

نگاهت
شکست ستمگریست . ـ

نگاهی که عریانی روح مرا
از مهر
جامه‌ئی کرد
بدان سان که کنونم
شب بی روزن «هرگز»
چنان نماید
که کنایتی طنزآلود
بوده است .

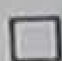
و چشمانت با من گفتند
که فردا
روز دیگریست . ـ

آنك ! چشمانی که خمیر مایهٔ مهرست
وینك مهر تو :
نبردافزاری
تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم .



آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم .
به جز عزیمت نابهنگامم گزیری نبود
چنین انگاشته بودم .

آیدا
فسخ عزمت جاودانه بود .



میان آفتاب‌های همیشه
زیبائی تو
لنگریست .

نگاهت
شکست ستمگریست .

و چشمانت بامن گفتند
که فردا
روز دیگریست .

شهریور چهل و یک

من و تو ، درخت و بارون ...

من باهارم ، تو زمین
من زمینم ، تو درخت
من درختم ، تو باهار.
ناز انگشتای بارون تو ، با غم می کنه
میون جنگلا طاقم می کنه .

تو بزرگی . مث شب .
اگه مهتاب باشه یا نه
تو بزرگی
مث شب .

خود مهتابی تو اصلا. خود مهتابی تو.
تازه ، وقتی بره مهتاب و
هنوز
شب تنها ، باید
راه دوری رو بره تا دم دروازهٔ روز ،ـ
مث شب گود و بزرگی . مث شب .

تازه، روزم که بیاد ،
تو تمیزی
مث شبنم
مث صبح .

تو مث مخمل ابری
مث بوی علفی
مث اون ململ مه نازکی .-
اون ململ مه
که رو عطر علفا ، مثل بلاتکلیفی
هاج و واج مونده مردد
میون موندن و رفتن
میون مرگ و حیات .

مث برفائی تو .
تا ه آبم که بشن برفا وعریون بشه کوه
مث اون قلهٔ مغرور بلندی
که به ابرای سیاهی و به بادای بدی می‌خندی ...

□

من باهارم تو زمین
من زمینم تو درخت
من درختم تو باهار ،ـ
نازانگشتای بارون تو باغم می‌کنه
میون جنگلا طاقم می‌کنه .

مهرماه چهل و یك

من و تو یکی دهانیم
که با همهٔ صدایش
به زیباتر سرودی خواناست .
من و تو یکی دیدگانیم
که دنیارا هردم درمنظر خویش تازه تر می‌سازد.

نفرتی
از هر آنچه بازمان دارد
از هر آنچه محصورمان کند
از هر آنچه وادارمان که به دنبال بنگریم ،

دستی
که خطی گستاخ به باطل می‌کشد .

من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌ئی برتر ،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیرگی نیست
چرا که از عشق
روئینه تنیم .

□

و پرستوئی که در پناه بام ما آشیان کرده است
با آمد شدنی شتابناک
خانه را از جدائی گمشده لبریز می‌کند .

دی‌ماه چهل و یك

سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می گردد

نه درخیال ، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بار آورد راکه آغاز خواهم‌کرد .

خاطره‌ام‌که آبستن عشقی سرشار است ،
کیف مادرشدن را در خمیازه‌های انتظاری طولانی
مکرر می‌کند .



خانه‌ئی آرام و
اشتیاق پرصداقت تو
تا نخستین خوانندهٔ هر سرود تازه باشی ،
چنان چون پدری که چشم به راه میلاد نخستین فرزند خویش است ؛
چراکه هر ترانه
فرزندی است که از نوازش دست‌های گرم تو
نطفه بسته است ...
میزی و چراغی .
کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده .
و بوسه‌ئی
صلهٔ هر سرودهٔ نو .

و توای جاذبهٔ لطیف عطش، که دشت‌خشك را دریا می‌کنی ،
حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ ،
با زیبائیت ـ باکره‌تر از فریب ـ که‌اندیشهٔ مرا
از تمامی آفرینش‌ها بارور می‌کند !

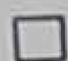
در کنار تو ،
خود را من
کودکانه ، در جامهٔ نودوز نوروزی خویش می‌یابم
در آن سالیان گم -
که زشتند ،
چرا که خطوط اندام ترا به یاد ندارند - !



خانه‌ئی آرام و
انتظار پر اشتیاق تو
تا نخستین خوانندهٔ هرسرود نوباشی .

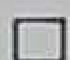
خانه‌ئی که درآن ، سعادت
پاداش اعتماد است

وچشمه‌ها و نسیم
درآن می‌رویند.
بامش
بوسه و سایه است
و پنجره‌اش
به‌کوچه نمی‌گشاید
و عینك‌ها وپستی‌ها را درآن راه نیست .



بگذار ازما
نشانهٔ زندگی
هم زباله‌ئی باد
که به‌کوچه می‌افکنیم
تاازگزند اهرمنان کتابخوار ــ که مادربزرگان نرینه‌نمای خویشند ــ
امانمان باد.

ترا و مرا
بی من و تو
بن‌بست خلوتی بس ،
که حکایت من و آنان
غمنامهٔ دردی مکرراست .
که چون باخون خویش پروردمشان
باری چه‌کنند اگر ازنوشیدن خون من
گزیرشان نیست ؟



تو واشتیاق پرصداقت تو
من و خانه مان
میزی و چراغی . آری

در مرگ‌آورترین لحظهٔ انتظار
زندگی را در رؤیاهای خویش دنبال می‌گیرم؛

در رؤیاها
و در امیدهایم!

اردیبهشت چهل و دو

۱

سرود مرد سرگردان

مرا ، می‌باید که دراین خم راه ،
درانتظاری تاب‌سوز
سایه‌گاهی به چوب وسنك برآرم .
چراکه سرانجام ، امید
ازسفری به دیر انجامیده
باز می‌آید .

به زمانی اما ــ ای دریغ ــ که مرا
بامی برسر نیست
نه گلیمی
به زیرپای .

از تاب خورشید
تفتیدن را
سبوئی نیست
تا آبش دهم

وبر آسودن از خستگی را
بالینی نه
که بنشانمش.

□

مسافر چشم به راهی های من ، بیگاهان از راه بخواهد رسید .

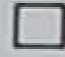
ای همهٔ امیدها ،
مرا به برآوردن این بام
نیروئی دهید !

اردیبهشت چهل و دو

۲

سرود آشنائی

کیستی که من اینگونه به اعتماد
نام خود را
با تو می‌گویم ،
کلید خانه‌ام را
در دستت می‌گذارم ،
نان شادی‌هایم را
با تو قسمت می‌کنم ،
به‌کنارت می‌نشینم و بر زانوی تو
این چنین آرام
به خواب می‌روم ؟



کیستی که من
این‌گونه به جد
در دیار رؤیاهای خویش
با تو درنگ می‌کنم؟

اردیبهشت چهل و دو

۳

...

کدامین ابلیس ، ترا اینچنین
به گفتن «نه» وسوسه می‌کند ؟
یا اگر خود فرشته‌ئی است ،
ازدام کدام اهریمنت بدینگونه
هشدار می‌دهد ؟

تردیدی است این ؟ —

یا خود

گامصدای باز پسین قدم‌هاست ،

که غربت را

به جانب زادگاه آشنایی

فرود می‌آیی ؟

اردیبهشت چهل و دو

٤

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌های تو
گنجشکان پرگوی باغند
و پستان‌هایت کندوی کوهستان‌هاست
و تنت
رازی‌ست جاودانه
که در خلوتی عظیم با منش در میان می‌گذارند.

تن تو آهنگی‌ست
و تن من کلمه‌ئی‌ست
که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید :
سرودی که **تداوم** را می‌تپد .

در نگاهت همهٔ مهربانی‌هاست :
قاصدی که **زندگی** را خبر می‌دهد .

و در سکوتت همهٔ صداها .
فریادی که **بودن** را
تجربه می‌کند .

اردیبهشت چهل‌ودو

۱

سرود پنجم ، سرودآشنائی‌های ژرف تراست .
سرود اندوهگذاری‌های من است و
اندهگساری او .
نیز
این
سرود سپاسی دیگراست . سرود ستایشی دیگر:
ستایش دستی‌که مضرابش
نوازشی است .
وهرتارجان مرا به‌سرودی تازه می‌نوازد ⟨واین‌سخن چه‌قدیمی‌است!⟩

دستی که چون کودکی
گرم است
و رقص شکوهمندی‌ها را
در کشیدگی سرانگشتان خویش
ترجمه می‌کند .

آن لبان
از آن پیشتر که بگوید
شنیدنی است .

آن دست‌ها
بیش از آن که گیرنده باشد
می‌بخشد .

آن چشم‌ها
پیش از آن که **نگاهی** باشد
تماشائی است .

و این
پاسداشت آن سرود بزرگ است که ویرانه را
به نبرد با ویرانی
به پای می‌دارد .

لبی
دستی و چشمی
قلبی که زیبائی را
در این گورستان خدایان
به سان مذهبی
تعلیم می‌کند .
امیدی
پاکی و ایمانی
زنی که نان و رختش را
در این قربانگاه بی عدالت
برخی محکومی می‌کند
که منم .

۲

جستنش را ، پا ، نه فرسودم :
به هنگامی که رشتهٔ دار من از هم گسست
چنان چون فرمان بخششی فرود آمد . ــ
هم در آن هنگام که زمین را دیگر
به رهائی من امیدی نبود ،
و مرا به جز این
امکان انتقامی
که بداندیشانه بی‌گناه بمانم .

۲

جستنش را پا نه فرسودم :
نه عشق نخستین
نه امید آخرین بود .

نیز ، پیام ما لبخندی نبود و
نه اشکی .
همچنان که با یکدیگر چون به سخن در آمدیم
گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم
چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
نا گفته نمانده بود .

۳

خاك را بدرودی کردم و شهر را
ـ چرا که او ، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود . ـ
آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
ـ چرا که او ، نه عطر ستاره نه آواز آسمان بود . ـ
نه از جمع آدمیان ، نه از خیل فرشتگان بود
که اینان هیمهٔ دوزخند
و آن‌یکان
در کاری بی اراده
به زمزمه‌ئی خواب آلوده
خدای را تسبیح می‌گویند .

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم :

« ــ ای شعرهای من ، سروده و ناسروده !
سلطنت شمارا تردیدی نیست
اگر او به تنهائی
خوانندهٔ شما باد !
چراکه او بی‌نیازی من است ازبازارگان و ازهمهٔ خلق
و نیز از آنان‌که شعرهای مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه‌که مرا به‌کندفهمی خویش سرزنش‌کنند ! ــ

چنین است ومن این همه را ، هم درنخستین نظر باز دانسته‌ام . »

۵

غزل درود و بدرود

بادرودی به خانه می‌آئی و با بدرودی
خانه را ترك می‌گوئی .
ای سازنده ! لحظهٔ عمر من
به جز فاصلهٔ میان این درود و بدرود نیست :

این آن لحظهٔ واقعی است
که لحظهٔ دیگر را انتظار می‌کشد ؛
نوسانی درلنگر ساعتی است
که لنگررا با نوسانی دیگر به‌کار می‌کشد ؛

گامی است پیش از گام دیگر
که جاده را بیدار می‌کند ؛
تداومی است که زمان مرا می‌سازد
لحظه‌هائی است که عمر مرا سرشار می‌کند .

۱۰

بروِیم ای یار ، ای یگانهٔ من !
دست مرا بگیر !
سخن من نه از درد ایشان بود :
خود از دردی بود
که ایشانند !

اینان دردند و بود خود را
نیازمند جراحات به چرك اندر نشسته‌اند.
وچنین است
که‌چون بازخم وفساد وسیاهی به جنگ برخیزی
کمر به جنگ تو استوارتر می‌بندند.



برویم ، ای یار ، ای یگانهٔ من !
برویم و، دریغا ! به همپائی این نومیدی خوف انگیز
به همپائی این یقین
که هر چه ازایشان دورتر می‌شویم
حقیقت ایشان را آشکاره‌تر
درمی‌یابیم!



با چه عشق وچه به شور
فواره‌های رنگین کمان نشاکردم
به ویرانه رباط نفرتی
که شاخساران هر درختش
انگشتی است که از قعر جهنم
به خاطره‌ئی اهریمنشاد
اشارت می کند .

و دریغا ــ ای آشنای خون من ، ای همسفر گریز!ــ
آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه
در این دوزخ بی‌عدالت سوخته‌ام
در شماره
ازگناهان تو کم‌ترند !

۱۱

اکنون رخت به سراچهٔ آسمانی دیگر خواهم کشید،
آسمان آخرین
که ستارهٔ تنهای آن
توئی.

آسمان روشن،
سرپوش بلورین باغی
که تو تنها گل آن، تنها زنبور آنی.

باغی که تو
تنها درخت آنی
و بر آن درخت
گلی‌است یگانه
که توئی .

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی من!
با زمزمهٔ تو
اکنون رخت به گسترهٔ خوابی خواهم کشید
که تنها رؤیای آن
توئی .

۱۲

این است عطر خاکستری هوا که از نزدیکی صبح سخن می‌گوید .
زمین آبستن روزی دیگراست .
این است زمزمهٔ سپیده
این است آفتاب که برمی آید .

تک‌تک ، ستاره‌ها آب می‌شوند
و شب
بریده بریده ، به سایه های خرد تجزیه می‌شود
و در پس هرچیز
پناهی می‌جوید

و نسیم خنك بامدادی
چونان نوازشی است .



عشق مادهکده‌ئی است‌که هرگز به خواب نمی‌رود
نه به شبان و
نه به روز.
و جنبش و شور وحیات
یك دم درآن فرو نمی‌نشیند .

هنگام آن‌است که دندان‌های ترا
در بوسه‌ئی طولانی
چون شیری‌گرم
بنوشم .



تا دست ترا به‌دست آرم
از کدامین کوه می بایدم گذشت
تا بگذرم.
از کدامین صحرا
از کدامین دریامی بایدم گذشت
تا بگذرم.

روزی‌که اینچنین به زیبائی آغاز می‌شود
(به‌هنگامی‌که من آخرین کلمات تاریك غمنامهٔ گذشته را
باشبی‌که درگذر است
به فراموشی باد شبانه سپرده‌ام)
از برای آن نیست‌که درحسرت تو بگذرد.ـ

تو باد وشکوفه و میوه‌ئی، ای همهٔ فصول من !
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانگی را آغاز کنم .

تیر چهل و دو

لبانت به ظرافت شعر
شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جاندار غار نشین از آن سود می‌جوید
تا به صورت انسان درآید .



وگونه‌هایت با دو شیار مورب
که غرور ترا هدایت می‌کنند و سرنوشت مرا
که‌شب را تحمل کرده‌ام
بی‌آن‌که به انتظار صبح
مسلح بوده باشم ،
و بکارتی سربلند را
از روسپیخانه‌های داد وستد
سر به مهر باز آورده‌ام ...

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخاست
که من به زندگی نشستم !



وچشمانت، از آتش است.
وعشقت
پیروزی آدمی‌ست
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.

و آغوشت
اندك جائی برای زیستن
اندك جائی برای مردن،
و گریز ازشهر ــ که باهزار انگشت، به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می‌کند ــ.



کوه با نخستین سنگ ها آغاز می‌شود
وانسان با نخستین درد

در من زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد —
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم .

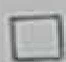
توفان ها در رقص عظیم تو
به شکوهمندی
نی‌لبکی می‌نوازند ،
و ترانهٔ رگ‌هایت
آفتاب همیشه را طالع می‌کند .

بگذار چنان ازخواب برآیم
که‌کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند .

□

دستانت آشتی‌ست
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود .

پیشانیت آینه‌ئی بلندست
تابناك و بلند
که خواهران هفتگانه درآن می‌نگرند
تا به زیبائی خویش دست یابند .

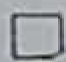


دو پرندهٔ بی‌طاقت درسینه‌ات آواز می‌خوانند .
تابستان ازکدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گواراتر کند ؟



تا در آئینه پدیدار آئی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم

ای پری‌وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلوارهٔ ناراستی نمی‌سوزد! ـ
حضورت بهشتی‌است
که گریز از جهنم‌را توجیه می‌کند؛
دریائی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همهٔ گناهان و دروغ
شسته شوم.



و سپیده دم با دست‌هایت بیدار می‌شود.

بهمن چهل ودو

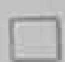
درفراسوی مرزهای تنت
ترا دوست می‌دارم .

آینه‌ها و شب پره‌های مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمان بلند وکمان گشادهٔ پل
پرنده‌ها و قوس‌وقزح را به من بده
و راه‌آخرین را
در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن .



در فراسوی مرزهای تنم
ترا دوست می‌دارم .

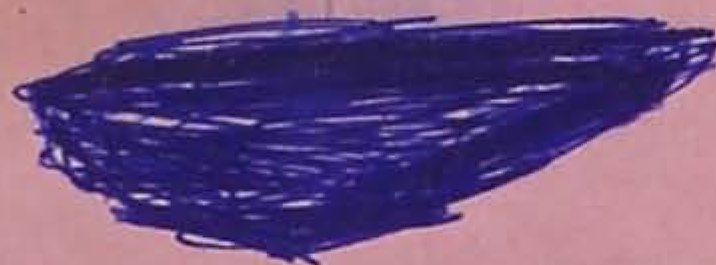
در آن دوردست بعید
که رسالت اندام‌ها پایان می‌پذیرد
وشعله و شورتپش ها وخواهش‌ها به تمامی
فرو می‌نشیند
و هرمعنا قالب لفظ را وامی‌گذارد
چنان چون روحی
که جسد را درپایان سفر،
تا به هجوم کرکس‌های پایانش وانهد ...



درفراسوهای عشق
ترا دوست می‌دارم
درفراسوهای پرده و رنگ ...

در فراسوهای پیکرهایمان
بامن وعدهٔ دیداری بده ...

اردیبهشت چهل و سه



لحظه‌ها و همیشه

پایتخت عطش

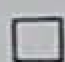
آب کم جو . تشنگی آور به دست .
ملای روم

۱

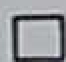
آفتاب ، آتش بی‌دریغ است
و رؤیای آبشاران
در مرز هر نگاه .

بر درگاه هر ثقبه
سایه‌ها
روسبیان آرامشند ؛

پیجوی آن سایهٔ بزرگم‌من، که عطش‌خشکدشت را باطل می‌کند .



چه پگاه و چه **پسین** ،
اینجا
نیمروز
مظهر «هست» است :
آتش سوزنده را رنگی و اعتباری نیست ؛
دروازهٔ امکان بر باران بسته است ؛
شن از حرمت رود و بستر شنپوش خشکرود از وحشت «هرگز» سخن می‌گوید.
بوتهٔ گز ، به عبث سایه‌ئی در خلوت خویش می‌جوید.



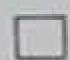
ای شب تشنه ! خدا کجاست ؟

تو
روزی دیگرگونه‌ای
به رنگی دیگر
که با تو
در آفرینش تو
بیدادی رفته است :
تو زنگی زمانی .

۲

کنار ترا ترك گفته‌ام
وزیر این آسمان نگونسار که ازجنبش‌هرپرنده تهی‌است، و هلالی کدر،
〈 چونان مرده‌ماهی سیمگونه فلسی برسطح بی‌موجش می‌گذرد
〈 به بازجست تو برخاسته‌ام
تا در پایتخت عطش
در جلوه‌ئی دیگر
بازت یابم .

ای آب روشن !
ترا با معیار عطش می‌سنجم .



در این سرابچه ، آیا
زورق تشنگی است
آنچه مرا بسوی شما می‌راند
یا خود ، زمزمهٔ شماست ؛
و من نه به خود می‌روم
که زمزمهٔ شما
به جانب خویشم می‌خواند ؟

نخل من ای واحهٔ من !
در پناه شما چشمه‌سار خنکی هست
که خاطره‌اش
عریانم می‌کند .

چابهار
۱۸ خرداد ۱۳۳۹

۱

در برابر بی‌کرانی ساکن
جنبش کوچک گلبرگ به‌پروانه‌ئی مانند بود.

زمان، با گام شتابناک برخاست
و در سرگردانی
یله شد.

در باغستان خشك ، معجزهٔ وصل، بهاری کرد.
سراب عطشان
برکه‌ئی صافی شد ،
و گنجشکان دستاموز بوسه
شادی را
در خشکسار باغ به رقص آوردند .

۲

اینک ! چشمی بی‌دریغ که فانوس اشکش
شوربختی مردی که تنها بودم و تاریک
لبخند می‌زند .

آنک منم که سرگردانی‌هایم راهمه
تا بدین قلهٔ **جل جتا** پیموده‌ام

آنک منم پا بر صلیب باژگون نهاده
با قامتی به بلندی فریاد.

آنک منم
میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده.

۳

در سرزمین حسرت معجزه‌ئی فرود آمد
〈 واین خود معجزه‌ئی دیگرگونه بود 〉.

فریاد کردم:
« ـ ای مسافر!
با من از آن زنجیریان بخت که چنان سهمناك دوست می‌داشتم
این مایه ستیزه چرا رفت؟
با ایشان چه می‌بایدم کرد؟ »

« ـ بر ایشان مگیر ! »

چنین گفت و چنین کردم.
لایهٔ تیره فرونشست

آبگیر کدر
صافی شد
و سنگریزه‌های زمزمه
در ژرفای زلال
درخشید
دندانهای خشم
به لبخندی
زیبا شد

رنج دیرینه
همه کینه‌هایش را
خندید

پای آبله
در چمنزاران آفتاب
فرود آمدم
بی آن‌که از شب نا آشتی داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

٤

نه
هرگز شب را باور نکردم
چرا که در فراسوهای دهلیزش
به امید دریچه‌ئی دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جانم تنوره می‌کشد
گوئی از پاک‌ترین هوای کوهستانی
لبالب
قدحی در کشیده‌ام .

در فرصت میان ستاره‌ها
شلنگ انداز
رقصی می‌کنم ، —
دیوانه
به تماشای من بیا !

دی ماه چهل

آیدا، درخت و خنجر و خاطره



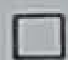
۲

دوستش می‌دارم
چراکه می‌شناسمش ،
به‌دوستی ویگانگی .
- شهر
همه بیگانگی و عداوت است . -

هنگامی‌که دستان مهربانش رابه دست می‌گیرم
تنهائی غم‌انگیزش را درمی‌یابم .



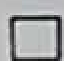
اندوهش
غروبی دلگیر است
در غربت و تنهایی .
همچنان‌که شادیش
طلوع همه‌آفتاب هاست
و صبحانه
و نان گرم ،
و پنجره‌ئی
که‌صبحگاهان
به هوای پاك
گشوده می‌شود ،
وطراوت شمعدانی‌ها
درپاشویهٔ حوض .



چشمه‌ئی ،
پروانه‌ئی ، وگلی کوچك
از شادی
سرشارش می‌کند
ویأسی معصومانه
از اندوهی
گرانبارش :
این که **بامداد** او، دیری است
تا شعری نسروده است .

چندان که بگویم
« ـ امشب شعری خواهم نوشت »
بالبانی متبسم به‌خوابی آرام فرومی‌رود
چنان چون سنگی
که به دریاچه‌ئی
وبودا
که به **نیروانا** .

و در این هنگام
دخترکی خردسال را ماند
که عروسك محبوبش را
تنگ درآغوش گرفته باشد .



اگر بگویم که **سعادت**
حادثه‌ئی است براساس **اشتباهی**؛
اندوه
سراپایش را دربر می‌گیرد
چنان چون دریاچه‌ئی
که سنگی را
و **نیروانا**
که **بودا** را .

چراکه **سعادت** را
جزدر قلمرو **عشق** بازنشناخته است

عشقی که
به جز **تفاهمی آشکار**
نیست .

برچهرهٔ زندگانی من
که بر آن
هرشیار
از اندوهی جانکاه حکایتی می‌کند
آیدا
لبخند آمرزشی است .

نخست
دیرزمانی دراو نگریستم
چندان که ، چون نظر ازوی باز گرفتم
در پیرامون من
همه چیزی
به هیأت او درآمده بود .

آنگاه دانستم که مرا دیگر
از او
گزیر نیست .

۳

دریغا درهٔ سرسبز و گردوی پیر ،
وسرود سرخوش رود
به‌هنگامی که ده
در دوجانب آب خنیاگر
به‌خواب شبانه فرومی‌شد
و خواهش گرم تن‌ها
گوش‌ها را به‌صداهای درون هر کلبه
نامحرم می‌کرد ،

وغیرت مردی وشرم زنانه
گفت وگوهای شبانه را
به نجواهای آرام
بدل می‌کرد
و پرندگان شب
به انعکاس چهچههٔ خویش
جواب
می‌گفتند. ـ

دریغا مهتاب و
دریغا مه
که در چشم انداز ما
کوهسار جنگلپوش سربلند را
درپردهٔ شکی
میان بود ونبود
نهان می‌کرد. ـ

دریغا باران
که به شیطنت‌گوئی
دره را
ریز و تند
در نظرگاه ما
هاشور می‌زد . ــ

دریغا خلوت شب‌های به بیداری گذشته ،
تا نزول سپیده دمان را
بر بستر دره به تماشا بنشینیم ،
و مخمل شالیزار
چون خاطره ئی فراموش
که اندك اندك فرایاد آید
رنگ‌هایش را به قهر و به آشتی
از شب بی‌حوصله
بازستاند . ــ

و دریغا **بامداد**

که چنین به حسرت

درهٔ سبز را وانهاد و

به شهر باز آمد؛

چرا که به عصری چنین بزرگ

سفر را

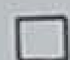
در سفرهٔ نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد

که در قلمرو نام.

۱۰

رود
قصیدهٔ بامدادی را
در ِ دلتای شب
مکرر می‌کند
و روز
از آخرین نفس ِ شب ِ پرانتظار
آغاز می‌شود .

و سپیده دمی که ـ اینک ـ شعلهٔ چراغ مرا
در طاقچه بی‌رنگ می‌کند
تا مرغکانِ بومیِ رنگ را
در بوته‌های قالی از سکوت خواب برانگیزد ،
پنداری آفتابی است
که به‌آشتی
درخون من طالع می‌شود .



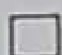
اینك محراب مذهبِ جاویدانی که درآن
عابد و معبود وعبادت و معبد
جلوه‌یی یکسان دارند :
بنده پرستش خدای می‌کند
هم ازآن‌گونه
که خدایْ
بنده را .

همهٔ برگ و بهار
درسرانگشتان تست .
هوای گسترده
در نقرهٔ انگشتانت می‌سوزد
و زلالی چشمه ساران
از باران و خورشید سیراب می‌شود .



زیباترین حرفت را بگو
شکنجهٔ پنهانِ سکوتت‌را آشکاره‌کن
و هراس مدار از آن‌که بگویند
ترانه‌یی بیهوده می‌خوانید . —
چراکه ترانهٔ ما
ترانهٔ بیهودگی نیست
چراکه عشق
حرفی بیهوده نیست :

حتی بگذار آفتاب نیز برنیاید
به خاطر فردای ما اگر
برماش منتی است ؛
چرا که **عشق** ،
خود **فردا**ست
خود **همیشه** است .



بیشترین عشق جهان را به سوی تو می‌آورم
از معبر فریادها و حماسه‌ها .
چرا که هیچ چیز در کنار من
از تو عظیم تر نبوده است
که قلبت
چون پروانه‌یی
ظریف و کوچك و عاشق است .

ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی
و به‌جنسیت خویش غره‌ای
به خاطر عشقت ! ـ
ای صبور ! ای پرستار !
ای مؤمن !
پیروزی تو میوهٔ حقیقت تست .

رگبارها و برف را
توفان و آفتاب آتش‌بیز را
به تحمل و صبر
شکستی .
باش تا میوهٔ غرورت برسد .

ای زنی که صبحانهٔ خورشید در پیراهن تست ،
پیروزی عشق نصیب تو باد !



از برای تو ، مفهومی نیست
نه لحظه‌یی :
پروانه‌ئی‌ست که بال می‌زند
یا رودخانه‌ئی که درگذراست .ــ

هیچ چیز تکرار نمی‌شود
و عمر به پایان می‌رسد :
پروانه
برشکوفه‌یی نشست
و رود
به دریا پیوست .

۶ شهریور ۴۳

غزلی در نتوانستن

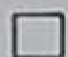
از دست‌های گرم تو
کودکان توأمان آغوش خویش
سخن‌ها می‌توانم گفت
غم نان اگر بگذارد.



نغمه در نغمه در افکنده
ای مسیح مادر ، ای خورشید !
از مهربانی بی دریغ جانت
با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می‌توانم کرد
غم نان اگر بگذارد .



رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده ،
از رنگین کمان بهاری ِ تو
که سراپرده دراین باغ خزان رسیده برافراشته است
نقش‌ها می‌توانم زد
غم نان اگر بگذارد .



چشمه ساری دردل و
آبشاری درکف ،
آفتابی درنگاه و
فرشته‌ئی در پیراهن ،
از انسانی که توئی
قصه‌ها می‌توانم کرد
غم نان اگر بگذارد .

۱۳ دی‌ماه ۴۳

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من ؟

در کدامین جزیرهٔ آن آبگیر ایمن است

که راهش

از هفت دریای بی زنهار

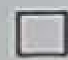
می‌گذرد ؟



از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم
ــ با نخستین شام سفر ــ
که مزرع سبز آبگینه بود .

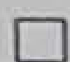
و با کاهش شب
ــ که پنداری
در تنگهٔ سنگی
جای
خوش‌تر داشت‌ــ
به‌دریایی مرده درآمدیم
ــ باآسمان سربیِ کوتاهش ــ
که موج و باد را
به سکونی جاودانه مسخ کرده بود ،

و آفتابی رطوبت زده
ـ که در فراخی بی تصمیمی خویش
سرگردانی می‌کشید ،
و در تردید میان فرونشستن یا برخاستن
به ولنگاری
یله بود ـ .



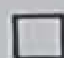
ما به سختی درهوای گندیدهٔ طاعونی دم می‌زدیم و
عرق ریزان
در تلاشی نومیدانه
پارو می‌کشیدیم
برپهنهٔ خاموش دریای پوسیده
که سراسر

پوشیده ز اجسادی‌ست که چشمان ایشان
هنوز
ازوحشت توفان بزرگ
بر گشاده است
و ازآتش خشمی که به هر جنبنده
در نگاه ایشان است
نیزه‌های شکن شکنِ تندر
جستن می‌کند.



و تنگاب‌ها
و دریاها.

تنگاب‌ها
و دریاهای دیگر ...



آنگاه به دریائی جوشان درآمدیم ،
با گرداب‌های هول
و خرسنگ‌های تفته
که خیزاب‌ها
برآن
می‌جوشید .

« ــ اینک دریای ابرهاست ...

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمیزاده را
تاب سفری این چنین
نیست ! »

چنین گفتی
با لبانی که مدام
پنداری
نام گلی را
تکرار می‌کنند .

واز آن هنگام که سفر را لنگر برگرفتیم
اینك کلام تو بود از لبانی
که تکرار بهار و باغ است .

و کلام تو درجان من نشست
ومن آن را
حرف
به حرف
باز
گفتم .
کلماتی که عطر دهان تورا داشت .

ودرآن دوزخ
ـ که آب گندیده
دودکنان
بر تابه‌ها تفته‌ی سنگ
می‌سوخت ـ
رطوبت دهانت را
ازهر یکان ِ حرف
چشیدم .

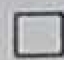
و تو به چربدستی
کشتی را
بردریای دمه خیز جوشان
می‌گذرانیدی.
و کشتی
باسنگینی سیالش ،

با غژّاغژّ دگل‌های بلند
ــ که از بار غرور بادبان‌ها
پست می‌شد ــ
درگذارِ از دیوارهای پوک پیچان
به‌کابوسی می‌مانست
که در تبی سنگین
می‌گذرد .



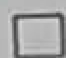
اما
چندان‌که روز بی‌آفتاب
به زردی نشست ،
ازپس تنگابی کوتاه
راه
به دریایی دیگر بردیم
که به پاکی

گفتی
زنگیان
غم غربت را در کاسهٔ مرجانیِ آن گریسته‌اند و
من اندوه ایشان را و
تو اندوه مرا



و مسجد من
در جزیره‌ئی‌ست
هم از این دریا.
اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من؟
تو خود آیا جست‌وجوی جزیره را
از فراز کشتی
کبوتری پرواز می‌دهی؟
یا به‌گونه‌یی دیگر؟ به راهی دیگر؟
ــ که در این دریا بار

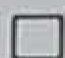
همه چیزی
به صداقت
از آب
تا مهتاب
گسترده است
و نقرهٔ کدرِ فلس ماهیان
در آب
ماهی دیگرست
در آسمانی
بازگونه ـ .



در گسترهٔ خلوتی ابدی
در جزیرهٔ بکری فرود آمدیم .

گفتی
« ــ اینت سفر ، که بامقصود فرجامید :
سختینه‌ئی به سرانجامی خوش! »

و به سجده
من
پیشانی برخاك نهادم .



خدای را
ناخدای من !
مسجد من کجاست ؟
در کدامین دریا
کدامین جزیره ؟ ــ

آن‌جاکه من از خویش برفتم تادرپای توسجده کنم
و مذهبی عتیق را
ـ چونان مومیائی شده‌ئی ازفراسوهای قرون ـ
به وردگونه‌ئی
جان بخشم .

مسجد من کجاست ؟

با دست‌های عاشقت
آن جا
مرا
مزاری بناکن !

آذرچهل وچهار

...

باکلیدی اگر می‌آیی ،
تا به دست خود
از آهن تفته
قفلی بسازم .

گر باز می‌گذاری در را ،
تا به همت خویش
از سنگپاره سنگ
دیواری برآرم . ـ

باری
دل
در این برهوت
دیگرگونه چشم‌اندازی می‌طلبد .



قاطع و برنده
تو آن شکوهپاره پاسخی ،

به هنگامی که
اینان همه
نیستند
جز سو آلی
خالی
به بلاهت .



هم بدان گونه که باد
در حرکت شاخساران و برگ‌ها ، ـ
از رنگ‌های تو سایه‌ئی شان باید
گر بر آن سر ندکه حقیقتی یابند .

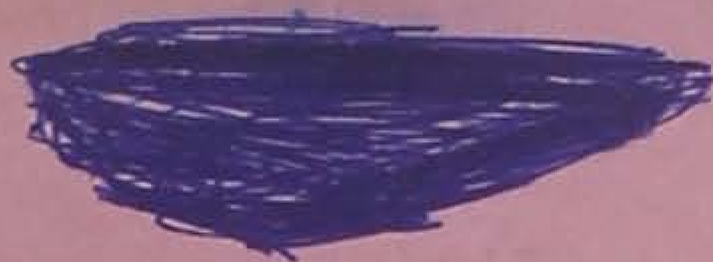
هم بر گونهٔ باد
ـ که تنها
از جنبش شاخساران و برگ‌ها ـ

و عشق
ـ کز هر کُناکِ تو ـ



باری
دل
دراین برهوت
دیگرگونه چشم اندازی می‌طلبد .

خرداد چهل و پنج





۲۳ آبان ۵۵ — ۱۳۵۴

14.11.75

تاریخ مفصل ایران





۱۵۰ ریال